زخشش ملأ و زریش انگنده شم | علت و معلول در وی هر دو گم

کس نبرد راه بتحقیق او | ور برد الا به توفیق او

هستی او نزد خردمند کیست | وان همه با هستی او نیست

من که همه هستی این هستی ست | هستی او نیست ندانم که چیست

نیست شناسنده هستی مگر | آنکه ز نیست ز هستی گذر

نیستی از هستی او هست نیست | هست بود نیست شود هر چه هست

ثابت مطلق بصفات احد | زنده و باقی به بقای ابد

بود در اول کس از و پیش نه | ماند در آخر کس از و بیش نه

حادثه را با ازلش کار نیست | نقش فنا با ابدش بار نیست

حکمت و حکمش که ندارد زوال | هم ز خلل خالی و هم از خیال

کرد فرو وحدت او در وجود | ثانی از و ممتنع اندر وجود

هست غنی از قدرش فوق سیر | پاک ز امکان تغیر چو غیر

شرک نه در ملکش دست سای | خود نتوان بود شریک خدای

فطرت هستی نه با سباب ساخت | بی سبب و غیر علم بر افراخت

نقش صور کرد با آلت نکرد | بر فلک از طبع حوالت نکرد

چون و چرا نقش طراز تن است | آینه صورت از و روشن است

آنکه نگنجد بخیال و صور | چون و چرا کی کند آنجا گذر

پاک ز آلودگی آب و خاک | پاک تر از هر چه بگویند پاک

نی کس از و زاده و نی او ز کس | زادن و نازادن او زوست و بس

دیدن خود گفت بما در نهفت | شادی آنکس که بدید و بگفت

دیدن او هست مرا وم در فروغ | تا هم از و دیده بیابد فروغ

[illegible]

چشمهٔ حیوت بهیبتش چه جنبد بشور | تا نکند خود جهت آنجا میر ورود
بسته کمر از جهات و سمات | هم تن مکان فارغ و هم از جهات
فی همه جا و زهمه جا در درون | در همه جا و زهمه جا برون
در هستی او هستی کند جست | در جهت ذات چه کند جا درست
رشته دهی بر دو زمین یا ستون | داده بر ستی شکسته دلان
خیز دهگان العرب دلگشای | گم شده گان را کرم رهنمای
مونس هر دل که زاندیشه است | محرم هر شب که چه انگیس نیست
هر چه بنا و در خط امکان درست | بر همه بنا و بنده فرمان اوست
روزی هر کس برساند بسی | منت روزی ننهد بر کسی
داد بلیت روزی تن ما کشید | جسته و ناجسته بخواهد رسید
گر تن ما در راست رفو تا کمن | آنچه کند کیست که گوید مکن
عالم بر حق نه بتعلیم کس | هر چه زد و یافته تعلیم و بس
مور چه جای که نهد پای راست | از شب تار بداند کجاست
هر چه کند در کل و در جزو اثر | کلی و جزویش بود زان خبر
آنچه به هستی ز رش حرف چیست | خامه کنار ز قلم منع اوست
صانع بی عیب ز علت بری | نور فزای قمر و مشتری
غالیه سای شب مشکین پرند | پرده بر انداز سپهر بلند
نور ده انجم و خورشید تاب | سبز کن خاک بتاثیر آب
حقهٔ تن را ابتدا در کشاست | جوهر جان را به بقا رهنمای
ز آب عنایت گهر آمیخته | در صدف کن فیکون ریخته
قطرهٔ احسانش بفیض نسیم | حمل صدف بسته ز در یتیم

قران السعدین

[illegible]

جلوه کش جلوه گران باغ ... خامه سالکان عطف بتعصیر ولع

نقش طرازی که بصنع جلیل ... راند قلم بر صفحات بهیج

نامیه گل را بنا خامه کرد ... نامیه را حرف کشش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید ... سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا ریخت شیر ... مغز جهان را ز صبا داد عبیر

نافه شکوفه ز بخور نسیم ... کرد بعنبر نفسی مستقیم

لاله سمن را که ورق کرد باز ... مهر خموشش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد ... چشمه آب از دل خارا گشاد

بار گهر کرد جهان را پدید ... در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین را ز زمان باز بست ... دام و دد از روی بیابان بار رست

سلسله آب ز ره بر زره ... طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گره آب ساخت ... نار به پیراهن آن بر فراخت

کحل شب از دیده انجم نمود ... نور دل از سینه مردم نمود

طالع مردم ز شمار نخست ... کرد به تقویم عنایت درست

ذات چنان کرد مصور خیال ... کان بتصور ننماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که هست ... کش به خود نتوان نقش بست

قصر جسد را به همین داوری ... ز آب و گلی کرد عمارت گری

دفتر دل را خط شاهی نوشت ... جایزه سر الهی نوشت

جان که بهر جسم روانیش داد ... پیرو او از نور خدائیش داد

گوشش آواز سخن تازه کرد ... وز سخن آفاق پر آوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم ... از عدم از روی بوجود آمدیم

این ره اگر وی نگشادی بما — دولت این بها نه که دادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم — چشم آشنا شد که شناسا شدیم
عمر تمنّش گر نشدی رهنمای — کی ز خود آگاه شدی از خدای
گر همه ز اندیشه جگر خون کنم — شکر چنین نعمتی چون کنم
طاعت ما نی که شکر تو سپاس — وای بر آنکس که بود ناسپاس
ای صفتت بنده نوازندگی — از تو خدائی و ز ما بندگی
گرچه نباید ز من خاکسار — زانچه شوم بر در تو شرمسار
هم بتوام هست امید تمام — کز در تو رد نشوم والسلام

ور تضرع بدر حق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی ز عین غفران

ای بجلالت قدم آراسته — شبه شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی چون منی — من نه تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس — هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسوی تو گذشت — یکدو قدم رفته عنان تاب گشت
فکر درین پرده بر از ایستاد — بانگ زدش حیرت و باز ایستاد
عقل درین خط امانی نیافت — خط امان جست نشانی نیافت
دل بتو دادست نشانی مرا — در تو رسم گر برسانی مرا
شوی خودم کش که الهی شوم — خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود — کان بتوام راه تواند نمود
آنچه دلم را ز تو دوری دهد — دور ترک دار که دوری دهد
نور بصر و دلشناسا نیم — تا نبود سینه تو بینا نیم

قران السعدین

تا چو زعون تو قوی دل شوم | بو که توانم که بمنزل شوم
قوت دل بخش بدین خودم | سینه قوی کن بیقین خودم
درد ندارد دل بیحاصلم | چاشنی درد بنه اندر دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم | عذر برسوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش | عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر همه تنگیست عملهای بدم | دیده برافروز بعیب خودم
چون کژی دل بکند من خود پرست | آینه راستیم ده بدست
در رسوی راستی آید سرم | رست چنان از گران بگذرم
بر ره خیری که بگیرم به پیش | راهبرم بخش بتوفیق خویش
وانچه به بد ره برد انجام کار | از من و از خاطر من دور دار
معرفتم ده که شناسا شوم | بخردیم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان | بوی عنایت بدماغم رسان
ای زکرم بر دل ما در گشای | گم شده گان را سوی خود ره نمای
بر در تو بسته ام امید بار | بار گشا بر من امیدوار
بار کرم اندوخته رحمت دری | بو که بیابم ز سعادت بری
از در خویشم مبر کس مران | خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه | از عدم این سو زده ام بارگاه
جز تو شناسنده این بار کیست | کامدن و رفتن ما بهر چیست
به که چو آوردی و بازم بری | هم بسوی خویش فرازم بری
جز بره خویش بدارم مدار | ور بتو امید ندارم مدار
پرده برانداز که چون لا شوم | پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راهنمایم تو باش ‌‌ — ‌ بی بصرم نور فزایم تو باش

دامنم تر آب ندارم بجوی ‌ — ‌ دامنم از عین عنایت بشوی

سوخته سینه خستم چون خسان ‌ — ‌ آب ز سر چشمه فیضم رسان

ای گنه آمرز شفاعت پذیر ‌ — ‌ بر گنهان رای کرمم دستگیر

گرچه تن من ز بلی سوز رست ‌ — ‌ رحمت تو از بلی این روز رست

من که نه نیکی همه بد کرده ام ‌ — ‌ نیک و بد خود بتو آورده ام

در بد و نیکم بتو امیدوار ‌ — ‌ نیکی بپذیر و بدیم درگذار

نیک بدم نیک کنند هیچ بد ‌ — ‌ از من بد ساز کنش نیک خود

خود منم از فعل بد و کرده زشت ‌ — ‌ کنده دوزخ نه نهال بهشت

کنده چو در سوختن آید وبال ‌ — ‌ پیشتر از سوختنش کن نهال

هر چه تی کن که گنه کرده ام ‌ — ‌ نامهٔ اعمال سیه کرده ام

عمل تو گر نکنم طاعت کند ‌ — ‌ هیچ منی را که شفاعت کند

هست چو انعام تو ای کارساز ‌ — ‌ از من و از طاعت من بی نیاز

تا نشود عون توام دستیار ‌ — ‌ کی شوم از طاعت خود رستگار

خاصه که چون بنگرم احوال خویش ‌ — ‌ عذر نه و جرم ز اندازه بیش

ای بعنایت علم افراخته ‌ — ‌ کار دو عالم ز تو بت ساخته

در ستر سر توام راه نیست ‌ — ‌ جز تو کس از ستر تو آگاه نیست

ستر مرا چون همه دانند ه ‌ — ‌ باز رهانم که رهانند ه

گر ز تو بر خط برات منست ‌ — ‌ نامهٔ من خط نجات منست

ور تو کنی سوی جهنم رهم ‌ — ‌ در که پناهم که ز تو وارهم

عذر ندارم چه کنم پر گناه ‌ — ‌ عفو تو کو تا شوم عذرخواه

قران السعدین

۲ بیچاره ساز مرا بخشش گر کجاست تا آن بخشش کند عذرخواه جرم شود

بر در تو آمده ام شرمسار	از شرمن در گذر و در گذار
با روی سیاهم بتو دارد امید	هم تو کنی روی سیاهم سپید
کار رستم جو نداری نخست	کار کن آخر همه بر دست تست
دست من آندم که بماند ز کار	دست ز کار من مسکین مدار
از تحمل خود چو نشینم خجل	ذیل کرم پوشش این تنگدل
در شب تاریک چو بینی رهم	مشعل ره ده ز انا اللهم
چون شب من تیره بود در روش	شام مرا صبح شب افروز بخش
صبح قیامت که بود گرم تاب	ظل خودم بخش در آن آفتاب
پیش تو آرم چو حساب جفا	حسب کرم بخش ز حسبی کفا
ای که مست غسل کند را سباب	مرحمتی کن که بیوم الحساب
گر بشل نیک و گر بد شوم	در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده وار سیت ملک شسته پس شادروان

پیشترم و کوکبهٔ انبیا	کوکبش از منزلت کبریا
گرد لوا نصب ایوان هو	تحت لوا آدم و من دونه
کون و مکان در خط امکان او	کاین و من کان که هر کان او
از حد ناسوت برون تاخته	بر خط لاهوت علم ساخته
لعل وی از خاتمیت آگه شده	خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از هفت فلک حلقه ساز	یافته از مهر نبوت طراز
گرد شده حلقهٔ پیغمبران	خاتمش مهر نهاده بر آن
گرچه سلیمان بود انگشترین	خضر ادراک رسد در نگین

قران السعدین

ورتتق بارگهش گاه بار — مانده کشش عیسی و خضر آبدار

پیش خیابان چشمه دریا قیاس — نوح ز بی آبی خود در هراس

موسی اگر در ره او نیست پیک — کی ارنی گوید انظر الیک

زان رخ گلگون که گل افشان شده — نار براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشته پاک — از خوی او گل بدمیده ز خاک

گل که لباس خوشش و زینت است — از خوی دیباچه پیغمبر است

ساخته نه حجره به از هشت باغ — هشت بهشت از نه او با فراغ

حجره نه و خلد نه از هشت بیش — یعنی الا ان هشت بیک حجره پیش

تا به سر عرب آن جم نشست — رعب عرب با همه عالم نشست

خطبه لولاک به پرداخته — منبر نه پایه از آن ساخته

هستی از تا به عدم خانه بود — نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آوازه یافت — تخته هستی رقم تازه یافت

سایه رحمتش که ز گردون گذشت — رزق رسان بر همه آفاق گشت

سایه ز بس لغزش ندید پیش و پس — سایه خورشید ندیدست کس

شاه بینه و ظل سلامت از او — سایه خورشید قیامت از او

از پی خورشید قیامت جهان — ساخته از گیسوی او سایبان

موی به مو گیسوی او مشک مشک — فرق نبود هیچ سر موی ز مشک

بی غلط آنجا که چنین مو بود — مشک تتار هم که ز آهو بود

است از آن سلسله مشک سا — یافته منشور نجات از خدا

کعبه ز مشکش به زمین ناف — خوش دم از و نافه عبد المناف

از کرمش غرقه آب فنا — یافته در کعبه بقا آشنا

ایمنی است ازان گو چه بست — کامن خود وازایمنی خود نگسست

عون عباد الله ازان سان نبود — کافت عبد الله اش آسان نبود

عذر ز عاصی بود اما بر گناه — طرفه که من عاصی و عذرخواه

سنگ تارش بتعنف اصطفا — مژده حالم آمد و گوهر صفا

تیغ زبانش که چنان تیز بود — نه گهر سنگش بین کز سنگ آزمود

سنگ که بر گوهر تیغش رسید — رخنه دندانش ازان شد پدید

گرچه که دندانه فتادش به تیغ — هم سر بدخواه برد بی دریغ

شهر کرم بین که بهنگام سنگ — گوهر خود ریخت بپاداش سنگ

خنجر تیزش همه تن تند زبان — تا کند آیین شریعت بیان

ریخته از لب همه دُرِّ ثمین — رشته آن رشته حبل المتین

خصم رکیکش بعیان نهفت — شاعر گفتار چه که شعری نگفت

آنکه بدو وحی پیاپی رسید — شاعر کذاب بدو کی رسید

آنکه سخن راست کند از دروغ — پیش چنان مرد ندارد فروغ

من که بدل راستم نسبت کار — رسته نگردم بجز آن رستگار

فی هوا گفت اگر راز گفت — کانچه نگفتند بدو باز گفت

ماه ز میرش اثری یافته — تاب نیاورده و بشکافته

گرچه شب چارده هم رفت آب — چارده مه چو دانش نه بل چارده

ابرو مژگان قلم و نون هم — صورت او سوره نون و القلم

امّی دانا که بعلم فزون — رانده قلم بر ورق کاف و نون

بی خط و قرطاس ز علم ازل — مشکل لوح و قلمش کرده حل

چون قلم اندازه علمش نداشت — علم بدل کرد و قلم را گذشت

قران السعدین

میم کاسه‌گری ... خوانده و نوشته باشد بلکه چنانچه از مادر پیدا شده همچنان ...

قران السعدین

اعلم و حاذق بوجود و عدم | افصح و صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست | گو بحجاز آی که صحبت بجاست
ایکه نبی گفت مرا او گفته | مرده تو آنگفت اگر گفته
هست نبی گر سخن آن بشر | تو بشری نیز بگوئی دگر
آنچه ز قول از یک نقطش کم بود | کی بجد فکرت مردم بود
دور شو از صحبت غیبت بدور | کین همه گفت آنکه بد از حضور
سخت ترین کفر که اعراب داشت | غیر بر این نشد ستند رست
مدت مقصد شد از او تا ابا | تازه تر است این خط والا ابا
گر بگذاری بدو این ره بپای | او شد و این نیز نماند بجای
هر چه شنا تا ز خدا است و ده | کی همه وقت روانی ده
آیت عشقی که ز جهان بست بار | دولت او تا ابد پای دار
بارخدایا بحق آن رسول | کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر که آنشب گیسش سیتن شد سراسر اتش ز زلف سیه مشک فشان

چون شب تیره رخش افلاک نور داد | قدر هزاران شب اثنان نور زاد
شمع شبستانش که سر بر فراخت | دود، آنرا شب معراج ساخت
چشم ملایک سوادی که داشت | کرده بهم گونه آنشب نگاشت
موی ممی از گیسوی گلگون نشان | باز سیه کرد همه چشمشان
نیم شب آن پیک الهی زد در | آمد و آورد براقی ز نور
پای بهرا فتش که ز اختر گذشت | چشم کسان پای می گذشت
انجم آن شب همه دیده سپید | طالب آن نور بچشم امید

قران السعدین

وین نتوان گشت که بود او بخواب / خفته که دیدست مه آفتاب

داد نویدش که ازین تعبیه / خیز بپای ابدجوی راه

رو که گشاده در احسان بتست / داعیه دعوت یزدان بتست

منتظرانند ملایک به پیش / منتظر انتظری ده بخویش

باز گشا دست در آسمان / پای برون نه ز زمین تا زمان

خیمه ازین دائره بیرون فکن / غلغله در عالم بیچون فکن

در قدم افراز یزک را علم / ساقه سوی عرش فرست از قدم

باز گشا صف جناح از ملک / برگذران جنبش قلب از فلک

قلب روان کن در سلطان تن / تیغ برون کش سر شیطان بزن

فرصت آن نیست که شیئی بجای / خیز بدولت برکاب آر پای

صاحب معراج که این مژده یافت / روی از آن مرحله دولت نتافت

برق صفت جست بپشت براق / کرده بمیثاق شتاب از وثاق

صف ملایک برکابش دوان / پیشرو کوکبه خسروان

طرقوا از غیب ندای رهش / مشعله در پیش ز نور الهش

چار ملک غاشیه بسته بدوش / هفت فلک حلقه فکنده بگوش

بر فلک ماه برآمد نخست / ماه که بشکست از و شد درست

تاخت از آنجای بمیدان تیر / تیر وران کیش شد آرام گیر

زهره که دریافت از آن صبح تاب / کرد حراره بدف آفتاب

دید چو خورشید بدریای نور / کرد ز ره چشمه بی آب دور

گشت در آن کوکبه بهرام پست / تیغ بیفکند و بهم دست بست

یافت غبار سم بترش مشتری / قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او تافت بروی زحل — گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از آنجا بثوابت عروج — پرده خورشید شد از روی بروج

پایه‌اش چو کرسی فلک اندر گذشت — عرش روان کرسی خود پیش داشت

پیشتر که زان چو شدندش دلیل — لرزه درآمد به پر جبرئیل

دامن از آن پایه فروتر کشید — پای بدامان ادب درکشید

طائر عرشی بسوی سدره ماند — خطبه طوبی لکش اندر خواند

جست برون چو هر سه از کن فکان — یافت مکانی بحد لامکان

از زبر و زیر برون برد ذات — زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در محلی کز جهت آمد بری — ذات کلیش کرد عمارتگری

پیشتر از عقل کل از جای خویش — رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار درین دم زنند — بر دهنش آن که زنخ میزنند

ایکه ترا عقل درین شبهه دید — این خبر او داد که عقل آفرید

با خبرش عقل تو گر خویش نیست — عقل تو از دانش او پیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت — کی تواند بجهان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست — وان نبود کی رسد آنجات دست

دست همان مرد به آنجا رسید — کز حد قوسین بادنی رسید

راست بقوسین درآمد چو تیر — چشم زمازاغ شده گوشه‌گیر

آن دو کمانش که بیکجا کشید — بانگ کمان از حرم گوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد — دست به آماجگه خویشتن برد

منزلتی یافت منازل نورد — کیف و کم از راه برون برد گرد

پرده خویشی ز میان خاسته — مرتبه بیخودی آراسته

قران السعدین

آینه صورتش از سینه رفت … صورت ادراک ز آئینه رفت
چون ز میان نقطه حجابش نماند … بی جهتش جلوه نمود آن جمال
رفت بجهد جهت از پیش و پس … از پس و از پیش خداوند و بس
نقش جهت از ره او برگرفت … نور بقا دیده شنا در گرفت
بانگ صلی زد و بادای سپاس … شکر فزون کرد ز راه قیاس
دل بتضرع خرد اندوز کرد … لب بتحیت ادب آموز کرد
گاه بخود لاشد و الاک گفت … گاه بد و نعبد و ایاک گفت
رحمت حق نیز بعون تمام … گفت سلامیش علیه السلام
ریخت بدامانش ز هر گفتنی … گوهر ناسفتنی و سفتنی
یافت کرامت بخطابی که خواست … گشت مشرف بجوابی که خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد … وز خودی خویش فراموش کرد
بس که وی آن راه بسرعت نوشت … بیشتر از رفتن خود باز گشت
بسکه برون زد ز حواس از پوست … فرق نه انست ز خود تا بدوست
راه که بر کم شد از آن جبرئیل … وهم ملایک نشد آنجا دلیل
عزم از آن قبله که دل کشید … پیشتر از خویش بمنزل رسید
رفته و باز آمده در یک زمان … رفتن و باز آمدنش توامان
چشم تفقدش چو برحمت فتاد … امت بیچاره ز لطفش بیاد
هر تحفی کز کرم غیب یافت … دامن هر یا نه است شتافت
با شرف رحمت و تشریف جود … گوهر اقبال بجیب وجود
الا از آن مقصد مقصود باز … زاد ره آورد ز با اهل نیاز
گفتنی آن را که سزا دید گفت … و نهفتنی هم بهل اندر نهفت

قران السعدین

آب که خود خورد از آن زمزمه | قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه والا شده | چشمه چه گویند که دریا شده
ای شب تو روشنی روز ما | نور رخت شمع شب افروز ما
تو شده مخصوص بعون خدای | عون تو ما را بخدا رهنمای
بنده شده حاجت بتو امید بست | زان باجابت رسد امید هست
از نفس این کهن سخنم در پذیر | ور زللی هست گرفته مگیر
آن دو مش گرچه بد اندر خورم | سوی خودم خوان که مران از درم
سهو من آنست که انجام کار | دست مگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانک
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بجادوگری | باز گشاییم در داوری
در قلم از سحر زبان برکشم | سحر زبان را بقلم درکشم
بر سخن از غالیه بندیم بند | پیش سخن بوره چه ریزیم قند
مشک سخن را که در افشان کنم | پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن اندر رشته برون ریز در | در زر خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بوسم در دولت پناه | تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر روش دارا نشان | آینه روی سکندر وشان
برج شرف چون فلک از هفت بست | هفت فلک خنصر او را نشست
اشرف ماه سر افراخته | جای شرف بر همه سر ساخته
پشت به پشت از دو طرف شهریار | هر طرف از بیخ و طرف تاجدار
ور نگهر از تاج در آن سر بلند | بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو بالش بیار | میوه دلی آمد و بالش چهار
میوه دلهای بلند افسران | شاخ بشاخش نسب سروران
نور جدا از جبهه او تافته | فر جد از فر جد خود یافته
شمس جهانگیر جد بادفرش | اظهر من شمس جد دیگرش
تا بسر حق شاه فرشته سرشت | خوی خوشش نسخه باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم | حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش سه عبه ارکان جود | گرد دو عالم شده جدش آجود
پایه شاهی که ز مه برتر است | کیست کزین پایه دو در خور است
شاه جوان بخت ستیر جهان | تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد | کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبه نامش اثر | پایه منبر به فلک برده سر
تا هم ازان منبر چون نردبان | خطبه او بر شده تا آسمان
سکه نامش چو قدم شد درست | بلکه بنامش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کیمیا | رست زر از خاک بجای گیا
گل که برید ز زمین رخ و زرد | تنگ زر دان که کفش تخم کرد
تنگ زر ریخت بروی زمین | گرچه که روز زرد شده زر از زمین
در کفش از سکه ضرب کرم | کوفت گیهاست بروی درم
سکه او مهر درم ساز کرد | بخشش او مهر درم باز کرد
گرچه والاش ز بحر کرم | کرد یکی راد و عیاری درم
بین که عیار درش تا چه کرد | کر شده یکی بود یکی را شده کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد | فتح و دید و در دولت گشاد

قران السعدین

قران السعدین

خاک درش بر سر شاهان سزاست | خاک بران سر که نه اینش هواست
چشم چه این سرمه نیارد ازو | کیست که این چشم ندارد ازو
بس که بخاک در او گاه بار | چشم بهاوند سران صد هزار
سرمه که هر چشم بران وفشاند | خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
زاهل بصر هر که بران در شتافت | خاک طلب کرد ولی سرمه یافت
از نسیم اسپش که زمین کرد چاک | خاک پر از مه شد و مه پر زخاک
خواست که بنشش نسپهر برین | ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک تا رسید انش گرد | هم به فلک ماه زمین بوس کرد
تیغ زنان گرم شود آفتاب | تا همه آفاق بگیرد بتاب
نور جبینش چو بدید از کمین | در شده از شرم بزیر زمین
دشمنش ار رست ز نعت مکان | زیر زمین چون زبر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند | خون بد اندیش بگردن کند
گاه وغا یکتنه چون صد سپاه | ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بشکست چو در قلعه کشائی کمر | لعل کمر ساخت عدو در جگر
سنگ که از در بحری بر درش | عنبره بحرین بهار درش
روم بگیرد بگه کارزار | تیغ دی از زنگ بگیرد غبار
تا رک و پیکانش غبای جنگ | این بخطا در شد و آن در زنگ
در بکان دست برد چون هنر | قوس قزح دان که بر آید زابر
در کشش تیر چو شد سخت گوش | زه زکمان خوش آید بگوش
زومی چو خورشید و می اندر کمان | کو تهی و زند بداندیش از آن
آمده تیرش زخطا چند ره | لیک نرفته ست خطا هیچ گه

تیره دری از شب بیگاه و گاه / شیر ز تیغ تو شکست شیکار
مرکز تو زمین شیم چو کان از تست / مال کم بخت سپیدان درست
ایمنیش از فتنه همه ایار باد / یاوری و باد دولت او یار باد

در خطاب شه تعالی که بسلک خدمت آیم واین گهر چند فشانم ز زبان

ای سپر چتر تو ز اختر بلند / چتر تو از ماه بیک سر بلند
سود همه چتر سیاه تو سر / ذره ازان کرده سیاهی اثر
گوهر آن چتر که بر شد بماه / قطره که بارد نهست در ابر سیاه
گنبد گردون که عماری وش است / بر در تو بر تو عماری کش است
رایت میمون که شد چرخ تاب / کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق را بیست او / جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد فزون و بیش / هر یک ازان فرق زده خورشید پیش
افسر خورشید بشاهی تو نی / فی غالطم ظل الله تونی
بارگه از رحمت هنگام بار / مهر سراچه فلک پرده دار
شقفه کسری که توان طاق گفت / بارگهت استوان گفت جفت
قبه ترا آهنج کمان تیرکش / شمسه آن بر فلک شاشیه وش
مهرکده انگیزش سست جبت / نقش کر صورت ایوان تست
بر در تو هر که به بندد کمر / عرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ بر آور که بلند اختری / آینه بر گیر که اسکندری
بیلش سریت که شد از تیغ تیز / خنده و فتح کن براو ننگ خیز
از رخ خود پیش تو خاقان چین / سورت چین کرده بر روی زمین

قران السعدین

قران السعدین

کیست فریدون که بمنزل گهت	می ننهد دیده بخاکِ رهت
چشم سیه گو کن ناید براه	تا نکند خاک رهت را سیاه
نام تو چون بر سر افسر نبشت	نیست مراد را بد ازین سرنبشت
تا تو گرفتی همه عالم بنام	تیغ فرو خفت میانِ نیام
جبههٔ تو از رقم عدل و داد	لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سوی	جامهٔ جهان بست بیکتا ز موی
تا درِ عدلِ تو جهان برگشاد	بید نلرزید ز طوفانِ باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست	نرگس رعنا نه زبین خفته خاست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر	دیو نگردد بجسد دیوگیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست	حربه دانند دلِ تیران مست
فتنه ز بختِ تو نخسپد بسی	بخت تو در خواب ببیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان	چشمهٔ خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال	از تو نگشت نما چون هلال
نافه و خلقت که ز نوا مشک دم	هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جز این فرق نشاید گزید	کز طرف مشک شد آهو پدید
صحن زمین پیش تو با آن وقار	ماند چو ذره بهوا بیقرار
دورِ فلک مست ز جام تو شد	دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره بخنیاگریت کرده عزم	تو که درین پرده درآید ببزم
خون شد از احسان تو کان از درون	ور دلِ صد پاره برانگیخت خون
موج کف نفته بدریای آب	آب گذشت از سر و ترخوشاب
لاف نوالت چو ز دریا شنید	آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا ز کفت خاک شد	چون کف تو حامل خاشاک شد
باد مدام آن کف دریا نشان	ز ابر کرم بر سر ما زرفشان
گشته گه بخشش زر شمین	هر غزلم خامهٔ تو خامه این

غزل

ای بندگانی بخشش ز لعل شکر گفتار تو	در آرزوی مردنم حسرت دیدار تو
گر شهد شد با هر زبان یا انگبین در دهان	گفتار میگویم کز آن نبود مگر گفتار تو
معذوری از زلف سیه گر نشنوی زاری من	سیر ندارد هیچ گه چون باده زو دیدار تو
گیرم تراز این چشم تر دشوار آید نظر	بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو
زین گونه خوبان شکرم کس کوی ایشان نگذرم	گر هیچ یکبار جان برم از غمزهٔ خونخوار تو
در کوی تو هر سو بسی افتاده بنیم سری	این نیست کاری بیکری بکار کشتگان تو
خواهی که از بالین خواهی تبری دلریش را	هر جو نکه دار خویش را بربسته ام در کار تو
چون غم بگفتار آورم یا گریه در کار آورم	یارب ز بیداد آورم یا رب ز جان بیزار تو
خواهی که هر خنده بیش از کف فی گنده	اینک چو خسرو بنده تو بر ده و بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم هست منشور وی از حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد	جنت عدنست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات	حرسها الله عن الحادثات
دورش از انگاه که پرگار شد	دائرهٔ چرخ ز پرگار شد
تاکه بنا یافت نگنجید پیش	در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان را قیام	وز دو جهان یک نفسش در میان
حصن برونیش ز عالم برون	عالم بیرونش بحصن اندرون

گفت حصار نوا ورا سپهر	کای فلک نو کهن از سپهر
حصن ور بنیش تو گویی مگر	چرخ بزیر است حصارش زبر
هر دم ازان قلعهٔ مینو سرشت	قلعهٔ خیبر ذره شده خشت خشت
چون فلک ثابتهٔ ثابت صفات	لیک چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک ثابته آمد سه چار	برج حصارش همه ثابت شمار
برج ببر جستن ازجات سپهر	گشته بگرد سر او ماه و مهر
کنگره او گشته زبان جمله تن	داده با ماه سما در سخن
چرخ نداند در و دیوار کس	تکیه بدیوار و درش کرده بس
ملک ز ده دوازهٔ او فتحیاب	سیزده دروازه و صد فتح باب
نام بلندش ره بالا گرفت	تا بختن شد ره یغما گرفت
گر شنو قصهٔ این بوستان	مکر شود طائف هندوستان
شهر نبی را ببر او قسم	شهر خدا گشته ز جبلیش اصم
دیقش از چرخ چو دیدم غلط	گفتم روم است نگفتم خطا
قبهٔ اسلام شده در جهان	لیک او قبهٔ هفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک	گوشه نشین گوشه بهر ارکان ملک
تخت که تاج وران بلند	گشته ز اقبال شهان سربلند
گوشهٔ هر خانه بهشتی شگرف	گشته بصنعت ز زر و صد حرف
بر سر هر کو ز بزرگان صفی	در رف هر خانه نهان فرخی
مردم یک خانه و صد خرمی	خانهٔ یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که جیالانست فی رو

شجرهٔ طیبه سر سوی حو طوبی بجنان

قران السعدین

مسجد جامع که ز فیض آله — زمزمهٔ خطبهٔ او تا بماه
بر سر نه تخت گرفته شهی — منبرش از خطبهٔ ظل اللهی
آمده و بردی ز سپهر کبود — فیض بیک خواندن قرآن فرود
غلغل تسبیح بگنبد درون — رفته ز نه گنبد والا برون
گنبد او سلسله پیوند راز — سلسله‌اش چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده امم کعبهٔ دین خویش — پیش نشسته حجر الاسود پیش
شده بسنگش ادب و لعل عقیق — زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش همنما — بر در او سر بنهد انگاه پا
در نه سقفش ز سما تا زمین — نصب شده جمله ستونهای دین
قامت خود کرد موذن از — داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
از پی خنجر خورشید شده سنگ فسان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ — از پی سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما کز کهنی شد نگون — در ته او داشته سنگ ستون
تا سرش از اوج گردون شتافت — گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت
وانکه ز زر بر سرش افسر شده است — سنگش نزدیکی خور زر شده است
سنگ وی از بسکه بخورشید سود — زو ز خورشید عیاری نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه ساز — از چه بهان سنگ شود شیشه باز
دیدن او را کله افکند ماه — بلکه فتادش گه دیدن کلاه
ماه نخسپد همه شب تا سحر — کز سر سختش خله دارد به بر
زان خله هر بار که در ابر داد — برق ز جا جست و دگر جا فتاد

قران السعدین

شده چو بلند از شرف نفس قدس | زو ز بلندی بحق چرخ بیش
بر فلکش سایه طرف بر طرف | تا فلکش پایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان | کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش گرد موذن چو گشت | قامتش از مسجد اقصی گذشت
موذنش آنجا که اقامت کشید | قامت موذن نتواند رسید
مسجد جامع ز درون چون بهشت | حوض ز بیرون شده کوثر سرشت

صفت حوض که در قالب سنگین کوی
ریخته و بست فلک آب خضر صورت جان

در کمر سنگ میان دو کوه | آب گهر صفوت دریا شکوه
ساخته سلطان سکندر صفات | در سد کوه آینه آب حیات
تا خضر آب خوش او نوش کرد | آب خود از چشمه فراموش کرد
شهر گر از وی نبود آب کش | کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تری است | تری آن آب ز علت بری است
در نخورد آب وی اندر زمین | کی بزمین در خورد آبی چنین
در ته آبش ز صفا ریگ خورد | کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه | باز دهد آب با بر سیاه
سیل وی آهنگ بکهسار کرد | کوه بتر دامنی اقرار کرد
چون بدو جوی رسش نشیب و فراز | آب ز کوه آمده و رفت باز
جوزه و قصر بلندش در آب | شده هم از ان ساغر صافی حباب
رفته و لیسی زده شده تا آب چون | چون لب آبی ازو جسته عون
شیخ بهر رود وی اندر سرود | رقص کنان ماهی بر آواز رود

قران السعدین

قران السعدین

مردم او جمله فرشته سرشت / خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت

هر همه نزدیک دل و گرم خون / رفته چو جان در تن مردم درون

هر یک ز موی تن ایشان هنر / داده دو در سوی شگافی سپر

هرچه ز صنعت همه عالم است / هست ز ایشان و زیادت هم است

ورزد تعلیم هرچه آرد علم / وانچه نگنجد بزبان قلم

بیشتر از علم و ادب بهره مند / واهل سخن خود که شمارد که چند

هر طرفی سحر بیانی نواست / ریزه چین کمترشان خسرو است

چون ز سخن بگذری آهنگ و ساز / نغمه سرایان همه چشم نواز

زمزمه زنانی که نگاه و سرود / از رگ ناهید بتابند رود

نیزه وران نیزه و پیکان تیر / هر که در آید بنظر بی نظیر

لشکریان همه لشکر شکن / گاه وغا غازی و کافر شکن

پنج هزار از ملک نامدار / لشکرشان بیشتر از صد هزار

کز گنبد زین گونه کواکب عدد / کانجمن چرخ بمیزان مدد

بر سرشان شاه جوان بخت راد / تاجور پاک گهر کیقباد

گرچه دو ششصد و هشتاد و شش / بر سر خود تاج چو خورشید خوش

ضبط چنان کرد جهان را ز داد / کز کی و جمشید نگردند یاد

گنج بران گونه بعدل انگشت / کز کرم آوازه بدریا فگند

مرتبه عدل چنان پیش داشت / کاتش و خاشاک بهم خویش داشت

بسکه جهانی بوزرا ندوده شد / شهری و لشکر همه آسوده شد

گر کرمش شد آوازه بگیرد جهان / جز به بدرگاه رسید از شهان

لرزه برافتاد براعیان هند / از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر بر شه مشرق پناه — تا پسر حق وارث این تختگاه
کافسر او را پسر انباز گشت — وین شرف از وی به پسر باز گشت
گرچه بخود درد او داد این غبار — عاقبتش بود تغیر بکار
چتر بسر کرد و علم بر کشید — ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق ز اوده تا به بنگ — چیره دل و چیره کش و تیز چنگ
ترک خدنگ افگن سندان گذار — هر همه شیر افگن و اژدر شکار
تا جگر گردن کش لشکر شکن — بیشتری نیزه ور و تیغ زن
راوت تازی زن خارا شگاف — پشت به پشت از پی رزم مصاف
خشت زنانی که گه آزمون — خشت شناسند ز سنگ اندرون
پایک بازی گر موزون خرام — داده ببازی سر خود بهر نام
پیل سبک سنگ گران ایستاد — تند چو ابری که رود در باد
بحر روان لشکر دریا نورد — موج زنان آب نه مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین — گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار — از پی گلگشت بسوی هزار
راند از آنجا بعوض باد پای — باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد که گر کینه چیست — خطبه خود کرد بد انجا درست
شهر عوض ابر زان دست برد — غارت ترکانش به یغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه — کز پی او راند سپه در سپاه
نوش همی کرد می از جام مهر — بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از پیش — ساغر مقصود پی اندر پیش
وز طرف جنگ بهنگام نوش — زین غزلش جای گرفته بگوش

غزل

ای دهلی و ای بتان ساده | پگ بسته و ریشکی نهاده
خون خوردن شان آشکارست | گر خود چپ‌شان خورند باده
فرمان نبرند زانکه هستند | از غایت ناز خود مراده
نزدیک دل آن همان که جان را | در دشته گوشته نهاده
جایی که بره کنند گل گشت | در کوچه دو صد گل پیاده
آسیب صبا رسیده بر دوش | دستارچه بر زمین فتاده
شان برده و عاشقان بدنبال | خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه با چنین دو سر | دینها همه بر باد داده
خورشید پرستانند مسلمان | زین هندوکان شوخ و ساده
گر آید مرا خراب و سرمست | هندو بچگان مار زاده
بر بسته شان چو بی مغول | خسرو چو سگیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی مهر شیشهٔ شرق و راندن تیغ خورشید زپی ضبط جهان

شاه فلک چون کمان دست برد | تیر سپر اقلیم به سرما سپرد
گشت چو پیمانه کمان سپهر | داد سپهر آتشش تیر مهر
قوس همی گشت نمی ایستاد | زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشیب | گشت همه جلوه قوس آتشین
زال جهان پنج زدن کرد ساز | داد شب رشته بغایت دراز
رشته ز تطویل همه خورد پیچ | نامده تقصیر در او هیچ
صبح مسیحی و بهر شب که گشت | گرچه که هر شب کامل گذشت

گم شده روز از شب بی منتها / خوانده همی از پی خود والضحی

بر همه زر چنان تنگ مجال آمده / شمس بگه چاشت بزوال آمده

چنبره چون نقطه از خط شب / گرده خالی به رخ مهوش شب

نیستش تیغ بود بهر بوستان / گرچه سپید است بهندوستان

واز عمل عالم نیز انقلاب / نقره خالص شده سیماب آب

دست چو زنجیر همی بر دار چنگ / جوی همی داد بدیوانه سنگ

آب تنها آهن شده زنجیر تاب / بلکه تنها آهن شده زنجیر آب

هر که چو در سلسله کاری نشست / سلسله گم گشته و دیوانه جست

چشمه ز بی سنگی خود یافت / گشت گران سنگ ز سنگی که یافت

آنکه بسی شیشه نمودی بدست / سنگ شد و شیشه نمود از شکست

بست جهان سلسبیل بر آب / داد کلیدش بکف آفتاب

قطره که شد ابر چکان بر هوا / چشمه بلورین شده در هوا

بست هوا ابر دل آب از عمل / عقده مشکل که همی گشت حل

سکه ادب گر زده تیر کمان / نقره فزون در بر بار میان

باد که بر آب همی زد قلم / آب چو شد تخته بماند از رقم

گرد همی دیوانه جنون در گرفت / باد ز آب از چه قلم برگرفت

دایه سحنوی که بر بسته از گیا / آب شد از گردش دور آسیا

گفت عذیر از ته ... / زر زیب از ریا ...

حوض دوران ز سبل نشست / دور دمی از نقش ... تحت

چونکه شمر سلسله زنجیر فکند / گرد هوا سلسله زنجیر بند

آب روان شد گره نا گشاد / روی زمین آهن سنگین نهاد

[illegible]

صفت آتش و آن گرمی سر و تهناش و دی
که بشب و روز نبود جمع گل و میوه جهان [illegible]

آتش او آنجا که بدل جای کرد | دود خبر آمد ز نفسهای سرد
گرچه زبر دست جهان شمس است | گشت زبر دست جهان زیر دست
بسکه جهان سوزی و گرمی نمود | چوب چنان خشک که زر خام بود
دود گرو سوخته در تف و تاب | زر شده و برابر خمید آب
پخت ز روشن همه دریای سرد | دیگ لبی پخته لبی خورد و خورد
ور همه تن ز گرمی شده پخته کار | خلق جهان گشت ز پخته خوار
گاه به صحرا نه وطن ماه ساخت | گاه به پستی نه بر عرش تاخت
بسکه زبانها ز ادای آن خشک | جمله جهان را به زبان خشک سخت
تیغ زبان تا چو گرفته به پشت | در ره بی آب تو تا خفته بر کشتی سخت
ذره ز دلسوزی هوا در شتاب | ذره که گرد و بدید آفتاب
تیر چو شد جسم آن گرم خوی | لیک نه بدید آن کس که برنج
گاه ز گل شمع شد از جور سپاه | گاه به حسن و شکر [illegible]
چشمه ز آتش و خشک ز فن تن [illegible] | [illegible]
هر که شد از دوزخ خنده [illegible] | سوخته گر [illegible] از آن [illegible]
آب گر از سوزش [illegible] | کشتی آن [illegible]
گرد [illegible] | گام [illegible]
گرده گرم [illegible] | گه [illegible]
لیکن اگر [illegible] | گر همه [illegible] گرفته جهان
[illegible] | سوخته [illegible]

قران السعدین

[illegible]

بسکه در و یافت لطافت اثر | تا مه حقیقت او در نظر
شمع اگر کشته شد او داد جان | زنده نشد تا که نداد او زبان
نور چراغی که بشب داشت تاب | کشته بهر خانه از و روشناس
سوده کلاهی سپهش سرپناه | گوزدخان یافت کلاه سیاه
هر که دمی زو شده عیسی قدم | زنده کنان آتش مرده بدم
شعله کشان از سر آتش زبان | شقه بهر شب شده شبتابان
خلق ز پیش آتش و پنبه زبس | خود بمیان مانده چنین دید کس
هر که ز پوشش بد دها یافت | روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شاهان خز دمی آب زن | خاصه که پوشش ایام خزن
سیمبران بسته نگاه سلب | گردن مه رابد وال قصب
لرزه کنان بر تن خوناب حریر | چون گل نسرین بلب آبگیر
آب تنک شد ز تری مهر نو | تا بگلو یار مرا هم زبان
پیرهن از پشت تبان چو ماه | شعر سیه در ته جعد سیاه
تار بباریکی مو تافته | بافته و شعر لقب یافته
تن شده کتان در لت و بالرزه پای | لت که کند بر تن خود اختیار
شقه دیبا بر زیبا شده | سیمبران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که چو خون آمده | آتش از و دود برون آمده
قرطه شده بر تن آن سیم تاب | غرقه خون گشته از و آفتاب
دلکه شده قندز نعیم | خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما پشت دست | برده می می زد و بر هم شکست
رفت بقاقم ست سنجاب سای | موی ز قاقم نخلید شین بپای

قران السعدین

شانه بران موی چو زبان آوران ‌ ‌ ازرفت بلغزید زبانش دوان
شانه زرو پوشش تا بافته ‌ ‌ شانه ز پشت ملکان یافته
تا نبودی موگره مو شکافت ‌ ‌ کز گره موی ز پیچ او شکافت
از پی پیوند روی سمور ‌ ‌ از دم سنجاب نمی گشت دور
سوزن و جوزنه شده حله توز ‌ ‌ موی شگافی شده موینه دوز
دست کشیده همه در آستین ‌ ‌ گرده ودی همه را پوستین
موی تنی پوش پلنگینه دوست ‌ ‌ گرگ سگالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب تنعم رسان ‌ ‌ برده گلیمی به بر مفلسان
برده خطی فتیله دمبند هم ‌ ‌ کرده بهم دعوی خطی قلم
بسکه خطی در هنر خط فزود ‌ ‌ پیچش بسیار بکار نمود
از خط او هیچ کزی بر نخاست ‌ ‌ کش پی جدول قلم کرده راست
وان قلمی زان خط او بافته ‌ ‌ داغ خطا بر سر پیچان یافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم ‌ ‌ آمده مردان همه زیر گلیم
هر که بشب کرد گلیمی فراز ‌ ‌ کرده باندازه آن پا دراز
وانکه باندازه برون برد پای ‌ ‌ سرکه ایام نبودش بجای
آتش شمعین ز گلیم درشت ‌ ‌ این پی شتقه شده منه پشت
گشته بهم پنبه و پشم آشنا ‌ ‌ گرچه بود پشم ز پنبه جدا
گرم شده از مدد جامه مرد ‌ ‌ مرده بیجامه بجان گشته سرد
بو که ز سرما شد بهانه خدای ‌ ‌ لرزه گرفته همه را دست و پای
کلک دندان برهنه مستان ‌ ‌ چون شعبی چنگ یکسر زبان
زانوی مردم بشکم درشده ‌ ‌ آینه و شانه برابر شده

دست کشش مردم مفلس نهاد | کشش حکمی بدست کشیدن نهاد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب | گرم تری کرد بر او آفتاب
آتش سوزان شده صبح از نسیم | دوخت بسی جبه سنگین ز سیم
مهر نما چیست سمر مهر جوی | آمده پیش چپ ستم از پیش روی
بسکه شده پوشش خورشید گرم | پشت بپوشید همه کس ز شرم
شسته بچیدن وقت بر آهنگ نی | زخمش طرب کرده وز آن نی به پی
باده بچم خورده نمی خورد غم | طیش بپیکر و شیکر و کم
ریخته ساقی می رنگین بجام | می زلب شاه به سینه بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر | معموره دنیا شده شاهان عصر
تا جهان غرقه در تاب سر | منطقه بندان کمر تا کمر
محترم عادت شده خاص شاه | خنجر که خورشید شناسد ز ماه
عیش مدام آمده فرزانه را | دور نشاط آمده پیمانه را
هر سر مهره ز خوشی از شراب | بسته شده فتنه ز جوش شراب
امن پدید آمده در چار سوی | فتنه نهیب شهر برون کرده روی
چرخ ز بیداد عنان تافته | مملکت از ظلم رهایی یافته
نیست شده پوی نگین زیر تیغ | تیر چو غیاثه زمین از آب میغ
خنجر شه قطره دریای شمار | قطره که نشاند ز زمینها غبار
تا که از آنجا که جهانی نشست | قاعده دولت شاهنشهان
گرم شده اول که خورشید شرق | تا زدش بر خط مغرب چو برق
تا بسر چین شه کشور کشای | تیغ بیاورده و بکین کرد رای
رانده ز ملک دشمنی در رهی | تا سپه دشمن کرده بر آن رهی

پیل که سپهر کشش چه تنها نمود | کاف فرو هیل به بالا نمود
قوّت سیلی به بر و تا به بر و دم | آب به بالا نرود ار خشم برد
سوی سواد اوده آمد چو باد | گرد ملک ز خنجر تیز آن سواد
چند هزار از تن سواران کاما | تیغ زن و کینه کش و نامدار
هر همه یکدل شده که دست برد | جان بسپارند یکایک سپرد
تیره درازی بستان در مصاف | در شب تار از سر کین صبح شکاف
یا یکی مارند برون از قبا | تیر دل و خالی دل شان از هراس
بر کف هر چو تیغ سیازی کشان | یافته بازی اجل با تیغ شان
اژدها نیز داده شمشیر کین | جابجی زرد و قبا با این چنین
ملک بی‌ترکان شکاری لشکر | دست دم آلائش این خون جگر
پیشه کمانشان شکم گاومیش | زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
کشتن گاومیش چو بت فرخ | بر کف ایشان داده کمان از شاخ
بحر روان تیر نمایت برون | آمده و نامد به نهایت درون
پیل نهنگیش فسردون آمن | وز دو هزار مار بدرون آمن
قصر روانی چو سپهر ارجمند | از قدم شاه شده ارجمند
تا سر وزان تا برکه سر عز نز | چار طرف گرد و تو زخویش باز
بود یکی خانه عمارت بر آب | تا ستد از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی و هم در هوا | ماهی چو عین تا به آب آشنا
چند صفا رسته پیلان پست | بر روی زمین رسته یا گرد و بت
هر یکیلدان پیل چهاری ماج | استانان آفاق به دهان خراج
حمله چو برکوه برندار ستیز | کوه قیامت کشانند گریز

[illegible]

خشکی و تری همه لشکر روان | از تنه و جان ملک پهلوان
در بر و بحر از سپه خشمناک | غلغله در سپهر و تزلزل بخاک
قالبی از گوته آراسته | تیغ شه از میان خاسته
آمد اقصای اراده در گرفت | وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست بدین شیوه روش سخن | لیک منم اسکندر دارش کهن
وارث اکلیل سکندر منم | از پدرم رفت جهان بر منم
تا سر من درخور افسر بود | هر که نهد تاج گرا سر بود
هر که زد دعوی من آید ثقیل | کشته شمشیر شود یا به در پای پیل
مردمک دیده من کیقباد | کافسر جدم بزرگیش داد
گوهرش از نسبت من زاده است | کان گهر از گوهر نسبت ماست
گرچه جهانگیر شد و تاجدار | نیست جهاندارتر از من بکار
تخت پدر گر به پی ما نشست | هر چه در انصاف که جانشین ست
جانب من و از بخت بود رهنمای | تا نستانم ننشینم ز پای
محضر حیاتی که چنین سرگشت | از خط نامم نتواند گذشت
حاصل ازین حادثه گر مدبرم | شاه جهان یافت پایان خبر
کرد اشارت که دلیران رزم | ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که ندارد نگاه | سیم قراری ز قرارات خواه
چرخ وقارت بهمه خیم کشند | کاچشم زین در فراهم کنند
خازن شه گرد در گنج باز | گشت چشم را بدرم دلنواز
گشت چو لشکر زر آراسته | یافت همی جمع آراسته تا خواسته
بیدرمی شد ز کف مرد سلب | گشت درم از سر و پا مرد قلب

قران السعدین

[illegible]

نامه فرستاد بهر کشوری | خواند ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرا و دیار | از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه تسلیم مند | نیزه گذاران نواحی سند
عرضه طلب کرد شه سرفراز | خامه سر مجره را کرده باز
در قلم آمد ز یل و پهلوان | یک لک آراسته برگستوان
مردم یکسر سپه یکبارگی نبود | با یک افغان شماری نبود
لشکر آن مهر ستاره سوار | باد چو ذرات هوایی شمار
چاکر او گشته سکندر به رزم | ساقی او خضر به هنگام بزم
بنده زیاد تن همه حال شاد | وین غزل از حال نفس داد یاد

غزل

شد به هوا سر کنون آتش خرگاه کجاست | باده که دوشین خمار سوخت بخوابگه کجاست
آتش اینک دل می گریه خونین تن ما | خرگه گرمم دل ما بخبر باد کجاست
پیری بهم رفت دلبرم ز که تماطلت همی | گفت یارب که کجا یا همره راه کجاست
هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری | جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست
ماه من گر رشد این دیده ز بیداری شب | آخر از زلف تو بوی که سحرگاه کجاست
گفتی از طره کوته شب تو روز کنم | ای که برید نظر طره کوتاه کجاست
من بیاویزم ز زنخدانت که در چاه فتم | یکشبه مان کن زنخ گیر بگو چاه کجاست
پیش از این کردمی آزاد دل خود جای | دل گرامد کنون طاقت آن آه کجاست
عزم حج دارد و خسرو ز نیل توبه عشق | توشه اینک همه دل بارگه شاه کجاست

جنبش شاه ز دهلی بر تسلی کین پدر
گشتن آغاز غبار روشن شدن مهر نهان

قران السعدین

ببند و ز شغب نگه داشتگاه — در صف روی همه بیابان سپاه
رایت منصور بپا ایستید — ماه علم بر سر پا ایستید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار — تا نه دولت شد ازو بختیار
کوکبه چون فلک آراسته — ماه علم تا افلاک خاسته
صف شکنان پیش و پس شاه — انجمنی ساخته بر گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده — بر شه ز انگاه ثریا شده
نور علمها که بکیوان گرفت — آتش کوفی نیستان گرفت
خواست که افتد بزمین چرخ پیر — لیک شد از چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید — در رخ مه گرد مهاسن پدید
از شغب کوس که می کاند روست — گاو زمین را خلل آورد پوست
دمدمهٔ کاسه به آواز خوش — کوس زده با فلک کاسه توش
نیزه که بر چرخ سر افراخته — بیرق فلک خانه تزی ساخته
بسکه زمین شد ز علم سایه‌دار — ماه چو سایه ز دگان بی‌قرار
هیکل پیلان بزمین خم فگند — زلزله در عرصهٔ ناف فلک
زان همه دندان که بلا منج بود — روی زمین عرصهٔ شطرنج بود
از حشم و پیل و ران پیل بال — حشر حسد ثابت و سیر جبال
جنبش اسپ از سم خارا شگاف — لرزه در افگند زمین ابنات
از روش اسپ بگام فراخ — گاو زمین باش شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام — خاک پر از نون شده عین الام
هر یکی ان کوه‌تنان چو پیل — رقص همی کرد به بالای سهیل
گرد سواران که بنجو شده بست — قطره بر چشمهٔ خورشید بست

قران السعدین

قران السعدین

بلکه از آن گرد سپر افراخته	چتر سیه خورشید شد انباشته
نی غلط از آن گرد که بر شد بمهر	گشت جزیره و محیط سپهر
ماه بران سوی چو کشتی براند	کشتی ماه آمده بر خشک ماند
شاه فلک رفعت و خورشید تاب	زیر علم چون شفق آفتاب
گرد بهشش کاین همه شد دلیل	سرمه سر چشم شده چند میل
گرد وی از خاصگیان سران	موج چو دریا زده از هر کران
گرد وی تنگانان کمان بسته زه	زه زده ابروی کمان را گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ	تیر نیستان شده از بهر جنگ
پیش رکاب اندر و شه تیغ تیز	سوی عدم کرده سلامت گریز
گرد وی از هیبت تیغ یلان	نی بزمین بود نه در آسمان
تیغ برهنه که بپوشیده پشت	برهنه این که چه پوشنده گشت
تیغ دو سر کاتش فولاد خیز	بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیز زبان هندی سر در میان	طرفه بود تیزی هندی زبان
گرد بگرد شه والا گهر	حصن پلارک شده سر تا بسر
در صف تیغ آن تن آراسته	چون گل از سوسن تر خاسته
پیش سپه روشنی دور باش	داده جگرگاه عدو را خراش
زیر علم خسرو خورشید تاب	بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف	غرق عرق گشته سواران ز تف
کوکبه زیر فلک انجم شمار	رفت برون تا علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک حصول	گرد سراپرده بسی بی نزول
دامن خرگه ز بریشم طناب	بر شده از آن رشته بیام سحاب

قران السعدین

صبح که شد دود تراز دامنش — رفت فرو اندرین دامن نفس
بارگه شاه در آن بوستان — روی فلک سوخت به مه و شب
چار ستون بود به رسم شهان — در خم دامن جهان در جهان
خسرو غرنیش بنا کش نهاد — خانه نه تنج به تسدیس او
بارگهی را دو ستون رسم بود — شاه یگانه دو دو کرده فزود
چار ستون بارگه عرش سای — سرش نه دور گشت بدان چتر پای
شیر سیه شد سر بارگه — قبه خورشید و کنگره ماه
وز اثر همت شاه دلیر — لرزه همی کرد بصحرا دو شیر
کوه سنگ لعل و سیه شاه بلند — هر یک از آن سایه گزین بر فلک
لعل و آتش پیش بجو زبود — سوخته زرین هر دو چو جعبه کبود
هر دو در صبح مه خورشید تاب — گرچه یک صبح بود آفتاب دو
خرگه زرین که در آید بپیش — چنبر مرشد که خرگوش
بود چو داخل به بزرگی علم — گشت پیاده ز شکوهش حشم
هر که بدو زد قدم دولتش — رانده به تیغ و علم دامنش
خیمه ته پایه زدیک سره — بود میان اندیشه سیره
پیل گران سنگ لها نور بود — تا همه دریاش در آمد بجود
پیش لها نوبه قدر سته میل — سنگ گران سر سرش از پی پیل
بارگه خاص بسیری رسید — سبزه تر بر سر سبزی چو بید
خیمه زده سوی بکیپای … — پار و گشت یک قلب …
دامنه خیمه چو مرکز رسبت — نقطه قلب میان نشست
خیمه برازگل چو گلستان نمود — … دو شت دبستان نمود

دائره خیمه بسبزی قطار	ابر فرود آمده در مرغزار
بسکه دران گلشن مینونشان	شاه شد از ابر کرم درفشان
هر که دران سبزه نظر در گرفت	قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
یک شب آنجا بخوشی کام راند	خورد می روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد	مار سیه در شکم خاک شد
واور جمشید نسب کیقباد	تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش که شد میوه دار	شاخ کرم گشت ور آمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید	خلق چو موران بسوی صف کشید
فرق نهادند سران بر زمین	خاک شد از فرق سران ناز چین
خلق دو سه صف ادب ساز کرد	بار یک آمد شدن آغاز کرد
یافته چوگان زر از دست شاه	حال کسان گفته بیان حالگاه
حاجت خلقی چو دران فتحیاب	گشت مشرف ز شکوه جواب
رخش طلب کرد شه تاجور	رفت ز یک تخت بتختی دگر
خانهٔ زین منزل خورشید شد	سرو بهمسایگی بید شد
عزم برون کرد شکار افگنان	بر دل خورشید غبار افگنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز	بر همه آهو کش نخچیر ساز
اشکره را گشت بعین دستگاه	از هنر خویش ز بر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود	مرغ زیر دست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر	کو کم ازان مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید	چون بپرد هر کجا جای دید
خفته چو خرگوش بخواب دراز	جست چو خواب از زغله چنگ باز

قران السعدین

منار رفعت گلسنگی که هوا میگرفت / چرخ خود آنرا بهوا میگرفت

مرغ هوا جمله سیه چشم برو / سجده زمین پیش سیه گوش برد

هرچه ز بالا و فرو رو نمود / ماکه سیه چشم و سیه گوش بود

بود چو خورشید ولایت فروز / گشت کنان تا به نیمروز

چشمهٔ خورشید که شد گرم رو / گرد شه نو هوس شهر نو

رفت بکیلوکهری داد عون / از مدد دوست چو دریای جون

قصر شد از فرشه ارجمند / چون فلک از منزلت خود بلند

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود غیرت رفعت چرخ آن ایوان

قصر نکویم که بهشتی فراخ / روضهٔ طوبی در او والشماخ

یا چمن هشت در هشت در یکی / با فلک هفت سر شش یکی

بام سفیدش بفلک سود سر / کرد بخورشید سفیدی اثر

پایهٔ چو مهتاب بیامش نهاد / گشت بدوران بزمین او فتاد

رفت درون راو آفتاب / وقف زمین کرد رخ چرخ تاب

رفت صبا زان در و دیوار خس / گفت ندانم در و دیوار کس

ره بسوی روزن او جست ماه / هیچ نداد او بسوی خویش راه

بانگ گشاد در او دم بدم / رفته بدر بند و بدروازه هم

باد در بارش و جهان بست او / قلعهٔ نه در شده در بست او

از شرف پایهٔ او نردبان / پایه بپایه بستش بر آسمان

کالبد چرخ بخشتش نکیست / خشت زمین کالبدی بخشیست

آینه گشته زگچ صاف خشت / دیده درو صورت خود را بهشت

قران السعدین

هرچه که در آینه بیند جوان | پیر در آن خشت ببیند همان
هرچه که نقاش بیکسو کشید | عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست مدد واجب نقش از صفا | بسکه شد از عکس یکسان رونما
نقش بلندش بهوا خامه راند | تختهٔ سقفش بفلک باز خواند
دیدهٔ بد مردم از آن جای خوش | تیر بسی خورده ز هر تیرکش
قطره بر آن بام نیفتاد تیز | ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بمقام ستاد | قصر ارم راشده ذات العماد
گشته چو جاروب جهان خاکروب | کرده ز بخشش همه کس مرحبا
طرفه عروسی شده آراسته | آینه از آب روان خواسته
چون گزو کرد خیالی عیان | قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آینه مقابل بتاب | آب در و عکس نما او در آب
عکس همش مثل منار دگر | گرچه که سبز زیر گنبد بازبر
طاق بلندش بفلک گشت جفت | حامله زو شد فلک اندر نهفت
کنگره طاقش بزبان دراز | پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سفیدش که شده سرسپهر | آمده از مهر و شده هم بمهر
یک طرفش آب و دگر سو بلاغ | باغی و آبی زده سوی بلاغ
آبی از آن باغ برون مانده زرد | باغی از آن آب بجا گشته سرد
شاخ بهر بارگهی کرده راه | جایگه بار شده بارگاه
شه چو بر آن خلد برین جای کرد | خرم و خندان طرب افزای کرد
باز همی سرو کف زرفشان | کرده بر از زر کف ساغرکشان
باده کشان باز کشیدند صف | گشته ز لعل بدخشان بکف

قران السعدین

رود و ترین ز سینه برون بر بم و زیر | آنچنکه برون است بنوا باب نا...
بسکه شده مست آواز خویش | بجهد از پرده برون از خویش
چنگ ز گشته تواضع نمای | با دو کمر بسته بانگشت پای
زمزمه چون بلبل با صد و دو چنگ | سحر گه وکر زد و بانگ کلنگ
تیز نکن سه مرغ زنگرد صفیر | تر به مرغان شده گنجشک پیر
شاه درین فرم نامی نوش | بحر کفش شسته چو دریا بجوش
دست ندیمی که ورق بر گرفت | مجمره کاغذ کعبه در گرفت
[illegible] مطرب که نوا بر کشید | تار بریشم جبل اندر کشید
گشت بدنبال حریفان زوال | قامت ساغر به بر کشتی چون هلال
بسکه همی شد کف شه گنج سنج | همه شب و ساق آفاق [illegible] گنج
موسم دی جمله بعشرت گذاشت | ز آتش می مجلس خود گرم داشت
باد همه وقت خوش و شادکام | کس نه زبر دست ورا الا که جام
مجلس بزم بهشت گشتی عرصه او | زهره بحشمت ساقی گری بزم او
جمله عالم بوفا جوییش | خادم خسرو به ثنا گوییش
این غزل از مطرب موزون اصول | یافته در گوش همایون قبول

غزل

سواری چابک من باز عزم لشکری دارد | دل من باز از احسان او باج آذری دارد
مرا آن خاک میکده ... کنون بستم کشتم | همو آن شهسوار من که همچون لاله گری دارد
نهنگی کمانم من جان می بازی | در همه دست آن نیکو آتش شیوه که هر دلبری دارد
مسلمانان نگه دار دلبر چه پا بدل خود را | که تیر انداز من دستی که کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند خسرو بنده خویشم | غلام دولت ایم که با د... گری دارد

مشکل که یک سخن با من بگوید تمام آواز — بیار دو بند زبانی شنیدش بر سر نی

تو نی دیوانه و شعبان که داری تمامی — دلم دیوانه تر از تو که آهنگ نی تازه

مرا گویی همه خود که شفاعت بیان تمام — نمیگوید یک سخن لیکن سخن لاغری دارد

صفت فصل خزان و مشغول عزم سپاه
هم بدانسان که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن خانه ساخت — باد وزان گرد ببستان تاخت

شاه سپرغم ز ولایت براند — گلشن جم چمن و ولایت نماند

کوه ز سنگ آتش لاله فروخت — شعله با آتش گرفت لب سوخت

لاله سر از سنگ پلنگی سپرد — ماند بجا لنگر و بادش ببرد

باد خزان آمد از آنجا که بود — خشک شده باغ هم آنجا که بود

گشت سمن نازک و زرد و حقیر — کاب گرفتش لب آب گیر

رفت سمن بر رخ چمن بگذاشت — زانکه خزان روی نگاهش نداشت

جامه خود کرده بنفشه کبود — گشت چو صوفی بر کنج آکود

شده تن نازک زیبای گل — پاره همه پوست سراپای گل

لاله ز بیاره ی خون در فشاد — ریخته نازک تنش از رنج باد

سوخته از آتش خود لاله زار — گشته دل و نقش ز خزان پر غبار

دفتر صد برگ فتاد از دست — آمده هر ورق او شکست

جلد سمن اشده شیرازه باز — نامه از باد دوید ها فراز

سوسن آزاده در افتادگی — هیچ نمیگفت زد آزادگی

نسترن آویخته شاخ بود — سرو و بهم بار گسستند زود

نسترن کز سایه نشانی نداد — سایه نشینان همه را ده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بنه … مانده ز بی برگی خود برهنه
بهر گشته تنه گل باغ … باد کنان خس کشی از زر و لاغ
دیده چو نرگس بچمن این فساد … گل شده در دیده خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کور وش … خار عصا باد خزان کور کش
ریختنی کرد درختان ز سر … گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه بسمن زارها … کوز شد از چیدن دینارها
برزمین افتاد بسی تا زمین … لرزه کنان بر سرشان یاسمین
خاک ز زردی شده پر زعفران … خنده زنان زین همه ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد گلش … کرد نگون سر ز نشش بلبلش
باد بقهر در سر و سیمین فراز … سبز باد شکفته دراز
سبزه بسی خط ترا انگیخته … باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سر غنچه ماند از برون … کش همه در پوست فتاده خون
آب که باران بگل کوزه بیخت … کوزه بنیاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان بجبر … شد مژه ها ریخته از چشم ابر
نم بکف دست چناها ز روش … زیبق لرزان بکف رعشه اش
گریه بسیار ز گل دست برد … گشته لگد خوار ز گنجشک خرد
بید بیارید ز هر برگ تیغ … ریخته خون از تن گل بی دریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد … خون همه آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد گشادیش دل … شد همه ازان باد گریبان گسل
جامه گل پاره شده بر تنش … غنچه گره برزده بر دامنش
دامن نسرین که در آمد بچاک … ماند همانجا دو سه پیوند دار

گل شده بیرون ز بهر بوستان | مرغ ز پی روی او در فغان
از گل و مرغ نوای که خاست | سرو به رقص آمد و پایش بجاست
بر سر هر خار که بلبل گذشت | حلق وی افتاد و خراشیده گشت
بلبل ازین غم چو نهان نشست | گشت تهِ دم رنگ کرگوشت
گنگ شده طوطی و زاغ و زغن | در دهنش یافته جای سخن
کور شده فاخته از نوای باغ | فاخته کور آمد و گل ابلغ
فرش بپیچید گل از روی گل | خوانده غلیواز کعلی الاجل
باغ خراب از قدم بوم شوم | چند قدم شوم شده یار بوم
نای مسیحا که نماند دمش | حلق مسیحی گشته زیر و بمش
دید طلب روی نکو مو بمو | قمری کوکو زده ش کو بکو
باد که اندر سر هدهد فتاد | تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاووس داشت | حسن چو شد جلوه نپرسم که داشت
آنکه پری بد ز پر خود تذرو | مانده چو مرغ کم شده کاج سرو
لاله چو از کوه برفت آن شکوه | کبک ببرید دل از تیغ کوه
سبزک دیباچه خود باز خواند | شارک بیچاره دهن باز ماند
فلفل شکوفه بره افتاد و مرد | شاخ بدید و لبعنا دل سپرد
گرچه که گل پیش نشسته در چمن | کم نشد از مجلس شاه زمن
گرچه زکه لاله تهی کان کرد پی | لاله نو ساخت شه از جام می
گرچه شد برگ و نوای شاخ | برگ و نوا بود بجا فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد | شاه زمین در ته دینار کرد
گرچه که بربست هوا سیم آب | شاه گشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود | فصل خزان موسم نوروز بود

شد چنین فصل بدین گونه شاد — کز مغل آوازه بعالم فتاد
نامهٔ کشتی چنین چیره از کین — آمده بود سپه چو پیکان زمین
کز ده باد مغل تیر سم — سوی فرو ماند بر آهنگ نم
لشکر ابره چو ذرات بیک — جوش بر آورد چو آبی بدیگ
بوم مسبب سیاهی میان — آمده زان بوم خرابی کنان
ناوک شان بر کشتی ساز کرد — دید بنیاد سست کسی باز کرد
گشت بهم قطرهٔ باران تیز — سیل شد و کرد بهم باستیز
قوت آن سیل کز انسان رسید — آب لها نور بلبتان رسید
هر که کسی چشم نمی زد نکس — چشم زدن چشم زده شد زخس
مردم آن خطه فرد شد بخاک — گرد بر آورده از ایشان هلاک
آتش اماش ورش از زاد شاه — بوکه لفیر یاد رسد شاد شان
آئین مسکا ندره گرگ اوفتاد — دارد از قوت راعی العباد
شد کز کستانی آن کرمان — یافت چنین آگهی از آگهان
تلخ بجنبید چو شیر از غضب — تلخ بود خندهٔ شیران لب
گفت که خفته بجهان شهد من — وز دگران زلزله در مهد من
نمازیِ ماچون بیکار غزاست — کافر اگر تا نتن آرد سزاست
سلطنتِ جملهٔ عالم مرا — وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گویند بجبر کشوری — شاه من و قلعه کشاد دیگری
بوم که باشد که بچنگ دراز — طعمه بر دارد و طعمه جره باز
گر گر سنگ هست باهو دلیر — پنجه نخواهند زدن آخر شیر
من که بهندند همه پایان سال — جزیه ستانی کنم از پیل و مال

قران السعدین

قران السعدین

گرنه بخشم زر و سیم از گجرات – گاه بدیو گیر نویسم برات

اسپ همه تند کشم از تلنگ – پیل همه مست ستانم زننگ

تا گوه راو تعب دفا کنم – حاج گمر و چه خزا کنم

نیست مرا و چه قبا جز خطا – سر حد چین بسته شود قبا

زین دو گلی چند نگر و گله پوش – کز پی کین پنبه کشیدم زگوش

پنبه کنم زیرت کر شاه زا چنان – کز تن شان پنبه شود استخوان

گرچه که مور ملخ است آن سپاه – مور شود کشته چو افتد براه

میشود دم دل که کنم جز جای – فرق قراخان سپرم زیر پای

لیکنم از تیغ خود آید دریغ – چون کنم از خون سگی لوده تیغ

کش نزند تیر بمردار خوار – جز نگر و هم نکنند این شکار

چون سخن چند از این در براند – عارض دانای سپه را بخواند

گفت که خواهم ز سواران کار – تا نزد مغل شود دست هزار

بر سرشان بار بک تیغ زن – قاتل جان چابک و لشکرشکن

عارض فرزانه بفرمان شاه – کرد روان سوی مخالف سپاه

بار بک تغلب کهی رزم ساز – وز ملکان سرگردن فراز

ساخته رزم چو شیران مست – سوی سگی چند کشاده دست

انجمنی چون فلک آراسته – چرخ ازان انجم امان خواسته

تا و سبک سیر شد اندر شتاب – خنجر تیز آخته چون آفتاب

ناحیه بر ناحیه راندند تند – بود صبا پیش چنان سیر کند

از قدم شوم مغل آن بلاد – نام و نشانی ز عمارت نداد

از حد سامانه و تا لاهور – هیچ عمارت نه مگر در قصور

لشکر اسلام که آنجا رسید / بود زمین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب کیش / تیز تر از تیر برون شد ز کیش
تن ز غنیمت به هزیمت سپرد / بردن جان را بغنیمت شمرد
گرچه همه تیزی و سستی نمود / گشت چو موم ارچه که پولاد بود
ترمک گیلی ره بیکسو شتافت / تولک بیدو بدگر سو شتافت
جلاز بی‌سنگی خود بید رنگ / در گل مرغ در افتاد سنگ
برزده دامان قبا هم گروه / عطف نمودند بدامان کوه
روی مغل بود بهر سو که بود / پشت مغل بود بهر رو که بود
روی چو بنمود سیاه و درشت / رو ننمودند و نمودند پشت
روی بدند از همه سو در ستیز / پشت شدند از همه رو در گریز
باریکی اندر پی شان کینه خواه / تیغ زنان قطع همی کرد راه
دشت وی از قوت چوگان زر / گرد پر از گوی زمین سر بسر
بسکه ببرید سر آن خران / شد خره سبز ز خون سران
روی همین کرده چو طشت نگون / دیده سر خود همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت / کرد بیک جای سر و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دنباله کرد / کوه ز خون ریز پر از لاله کرد
خیر منه چند ز لشکر شان / رفت عنان تافته بهر نشان
وانچه دگر بود ز برنا و پیر / یا علف تیغ شد و یا اسیر
خان جهانگیر کز آن فتح یافت / فتح و ظفر در عنان باز یافت
بست اسیران مغل را قطار / داد عنان چند شتر دل مهار
گردن شان بهر رسن باز کرد / سر برسن بست و رسن باز کرد

گشته نشد هیچکس از ترکتاز — تا ز سرش پوست نکرد دباز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر — دست نمی برد بسیچ اردهر
محفلی آراست بر آئین کی — داد بسی کشتی زرین بمی
شیشه می ریخت ز یاقوت گنج — طرفه بود شیشه یاقوت سنج
ساقی مه وش بقدح دست برد — دور قمر جام بساقی سپرد
چرخ بهر دو رکران پیش داد — رفت بریدان قضا را زیاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش — پنبه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران خوش و باده کش — سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک ازان پهلوی شمشیرگیر — شیر گرفته چو شده شیرگیر
بزمگهی ساخته شد چون بهشت — خاک شد از جرعه عنبر سرشت
جرعه مشکین که زمین در گرفت — گاو زمین خورده بعنبر گرفت
بربط و طنبور که شد زخمه ساز — گشته ز حیرت سر قرابه باز
زخمه در آمد بزبان آوری — باده بمطرب بزبان آوری
باده چو خورشید که تابش تمام — کرده طلوعی و غروبی بجام
کرده چو خورشید بوقت غروب — طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آمد که حریفان بزم — هر طرف خانه نمایند عزم
سیر چو کرد لبسی هدیه درست — داد بیاران و بسی عذر خواست
پیش بزرگان و سران نبرد — خدمتی آورد سزاوار مرد
کرد بزرگی بهمه کهتران — داد بیک جامه بقیمت گران
بر همه خوشنود و خوش از بزمگاه — باز گرفتند سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای — بزم نشین باز تهی کرد رای

خون خود از باد خزان گل نخواست / لیک صبا از سر خونش نخاست

خواست گل از باد بخواهد دیه / هدر برون بد کشش از تقیه

سوسن از این قصه که این خواستن / خاست بشمشیر زبی خاستن

آه خود از آن خاست که آزاد گشت / غنچه چه افتاد که برباد گشت

تنگ که صبا همی غضبه کرد / تازه نشد نادم او را نخورد

باد حریف گل گستاخ ازو / جامهٔ صد برگ بصد شاخ ازو

باد بهر خاک زمین را بیخت / یافت زر و در بر صد برگ ریخت

بسکه گرانی زر از حد گذشت / دامن صد برگ بصد پاره گشت

جامهٔ گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش

گل ز کرم زر دهد آنرا که جست / وز پی خود جامه نسازد درست

ناف سمن گرچه بخود مشک سود / باد شد آهو تک و مشکش ربود

باد که از شاخ همی پر شکست / باز چه پرها که بران شاخ بست

سایه کنان سرو بر افتادگان / با همه گردنکش است چو آزادگان

گرچه برآید صبا هرچه خواست / در صفت سرو همه بود راست

نرگس تر گشت همه بر ترش چشم / خیره شبانه ز رخ خیره‌دش چشم

چون بسمن چشمک پوشید داد / چشم نزد از سر کسی الا ز باد

سبزه چنان شد که جهان در گرفت / چشم ز نرگس نتوان برگرفت

نسخهٔ دیباجهٔ عشرت بجهان / خواند مسیح از ورق زعفران

خون بچکید از گل نازک خیال / لالهٔ خود روی از آن یافت خال

شیشهٔ گل از باد چه آورد یاد / خونش بکشید بآسیب باد

شاخ گل کوزه گر تر شده بر سرش / کوزه تر از دستهٔ کوزه و سرش

ساخته گل کوزه و نور نبات ... ابر درو ریخته آب حیات
آتش زده پر غنچه شده کوزه‌ها ... گردش چینی از گل تر کوزه‌گر
آب در آن کوزه شده سرگشاد ... گرچه که بند کوزه نخیب باد
نسترن از روی نکو دست پر چید ... بلبل و قمری هم از دم ها پرید
فاتحه‌خوان غنچه بگاه سحر ... نرگس و سبق گل دعا بر نظر
گل که سپر پاش فسانه‌ایم شده ... پیش سپر غم سپر غم شده
قطره شبنم زده بر یاسمین ... ماه به پروین شده هم در زمین
گل به یکی روی آشنا شده ... روی شناس همه صحرا شده
کرده بجنگ آتش لاله نشست ... داغ شده هندوی آتش‌پرست
گریه بید از گل لعل سفید ... گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه‌کنان آب ز آسیب باد ... بسکه برو سایه بید اوفتاد
بید شده تیغ‌کشان زیر پای ... سایه اندوخته شده جا بجای
آب که آهن شده و بود از سپهر ... آهن او آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب ... بر سپرش تیغ نسیم از حباب
داده سنبل ز شکن گشته باز ... پنجه شده دست و شانه ساز
برگ گل بالا که در بوستان ... بیشتری هست ز هندوستان
ویژه گل هندی که چمن کرد راست ... نی بخراسان که بعالم کجاست
کیوره پر برگ چو سیم سپید ... عود از و سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه در وسے ... جز تری ز ند توان یافت بوے
تعزی این گل که ز تری مغز ... داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه نسیمش مقیم ... جامه نماند که بماند نسیم

قران السعدین

قران السعدین

شیوی خوش که کشندش گلاب / از پی سوری همه روی آب
یک گل پیل دو و دیگر درون / گل ز گل و گل ز گل آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ / سوز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از حسد / خرد و بزرگ از بنرش بهره ور
بوی دی آنرا که بمغز آرسید / بوی دگر گل نتواند کشید
پنجه کشاده گل لعل از بله / غرق بخون ناخن شیر بله
نی نملطا نه دلی نیم خام / چیزی ازو مشک و دگر خون تمام
چند شد در شهر که در روم و روس / جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنبه بعالم که دید / کان زر و که زر آرد پدید
جای شد در باغ ز گلهای جای / مرغ پر افشان که نگیرند جای
از پی گل هر که به بستان شتافت / ملک جهان یافت اگر جای یافت
کشت ز سر شعب گل زر دام داد / گل بزمین گوشه زر دام داد
سبزه گشتش همه صحرا خرام / برگ گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به بستان ز نم آورد شیر / مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمنهای نو / بوم هم آوازه آن زاغ رو
شمار کرد رعنا چمن باز خورد / چشم بر خاره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نظمی که خواند / غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید / طوق گرو کرد ز گل زر کشید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت / پاش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیت هلالی که خواند / تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد / منطق مرغان خبر آسانش داد

فاخته ناطق باصول کلام | گفته کی مسلخ خور زا مدام
پیش جان گشته بگلزار طیب | ره زن عشاق شده عندلیب
شاد درین فصل بعشرت گری | با گل و با بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمده در گل شده | فردم آن بلبله بابل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست | دین غزلش پرده بسی دل بدست

غزل

آمد بهار روشنا چمن لاله زار خوش | وقتیست خوش مبارک وقت بهار خوش
در باغ با ترانه بلبل درین هوا | مستی خوش است باده خوش است و غمار خوش
مائیم و مطرب و شراب و محرمی | جائی بزیر سایه شاخ چنار خوش
ای ادکا هلی مکن سوی دوست و | ما را مکن ز آمدن آن نگار خوش
چیزی دگر آمدی ببین گو که در چمن | سبز خوش است آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کند تماشا [illegible] که باز گرد | بنشین [illegible] بیار شنو زنهار خوش
در [illegible] که مست بود خفته [illegible] | هم [illegible] مست [illegible] آخر خوش
من مست [illegible] یعنی او [illegible] | سر خوش [illegible] ست مست خوش [illegible]
با او در آن زمان که [illegible] | بازی خوش ست دلبر خوش ست [illegible]
سرو بیاد و خوش بود اند چمن ولیک | آن سرو [illegible] خوش ست [illegible] خوش
از وی خوش ست [illegible] | و ز خسرو [illegible] نهان از خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم و دریا کف او هست چو ابر نیسان

رفت چو خورشید به برج حمل | نور شرف کرد بگیتی عمل
دور جهان روز نو از سر گرفت | موسم نوروز جهان در گرفت

قران السعدین

شاه دران روز هم از بامداد	قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف	تا بحمل رفته شرف بر شرف
منظرهٔ طاق بیارا ستند	پردهٔ زربفت فلک خواستند
سقف زدند و تتق آویختند	فرش دگر جز زمین انگیختند
چتر بهر سو بفلک سر کشید	ابر سیه از سر هم بکجا در کشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر	شش جهت آراسته زان پنج مهر
چو گل و سنبل و سیسوری و بید	لعل و سیه گلگونه و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز وی چشم خورشید
آن سیاهی که تو در چتر طلبی هست عیان

چتر سیه را شب قدر می شمار	گشته شب قدر بروز آشکار
گوشهٔ آن زان بسیاهی شتافت	کز ته و بالاش دو خورشید تافت
بر سر او سایهٔ فر همای	در ته او سایهٔ عون خدای
سوخته خود را ز تف آفتاب	باز رهانیده جهان را ز تاب
گر نشود سایه چو سیرا نمش	سایه که گرد آورد از دامنش
سایهٔ او بر همه هند اوفتاد	هند سیاه رو نه همه اعظم سواد
خامهٔ نقاش بسحر بنان	نقش بکرد است سواد جهان
گوهر آن چتر که هست عیان	قطرهٔ باران است در ابر سیاه
تا ز پی سایه بشد گرد رو	شاه جهان گشت از او سایه جو

صفت چتر که لعل است چو خورشید صبح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن و خورشید تاب	لعل منور چو بصبح آفتاب

شد فلک از پیشه سودی دریش — خواند کواکب فلک اطلسش
شود سرش به فلک سبز وام — گشت فلک سرخ شفق از پی نام
از رخ شه رنگ سپهر پیروزه کرد — پشت بنه قبه فیروزه کرد
ابر نثار چو شود لعل کار — زو شده ابری که بود لعل بار
روش بسر خی چو گل تر شده — سرخی روی همه کشور شده
سرخی او تا ز فلک برگذشت — دیدهٔ خورشید بند سرخ گشت
شد دل معدن یاقوت دوز — معدن او گشت ز یاقوت پر
چتر سیه را همه تن مشک دید — خون خود از غیرت آن خشک دید
لعل که او بجنبه گشت از برش — خون چکانست ز رنگ ترش

صفت چتر سپیدش بس چتر سیاه
چون شب قدر و شپید دم عید از پس آن

چتر سپید آمد و صبح امید — بیضهٔ اسلام از و در سپید
سقف ز در کرده ستون از زرش — در گهر آویزش سرتا سرش
داشته ابری بستون در سما — قطره معلق بمیان هوا
ابر سپید و گهر بی بهاش — قطرهٔ او دان که نمود از صفاش
سایهٔ خورشید بود زرد و سیاه — سایه رویش بسپیدی چو ماه
نور ده و روشن و عالم فروز — چون رخ خورشید که نیم روز
شکل وی از فرق شه کامیاب — پاره نوری هم از آن آفتاب
از سر خورشید سرش برگذشت — جام سپیدش هم از آن چشمه گشت
چتر سیه کرده سوادی پدید — وین بیاض از سبب آن رسید
ماه دو هفته که مدور نماست — عکس وی از آینهٔ آسمانست

صفت چتر که سبزست بسر سبزی شاه
برگ نیلوفرست اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ
بسته از چشمهٔ خورشید رنگ

اطلس او سبزتر از آسمان
سر چو سر سبزی شاه جهان

سبز درختی ز گهر بافته
سایهٔ حق بار ز شه یافته

طرفه درختی که چو آید ببار
بر ندمد جز گهر شاهوار

سایهٔ او گشته چو صحرا نشین
سبزه ز مرد شده اندر زمین

پرتو او مانده بجایی که دیر
مهر بران خاک نتابد دلیر

پیش وی از شرم سپهر کبود
نیمه کامل بزمین شد فرود

کله او گشت چو با چرخ جفت
در غلط افتاد جهانی که گفت

چتر شه آنست که شد چرخ ماه
چرخ همین است که شد چتر شاه

قبه سپهرش چو بان نیکوئی
گفت که یارب منم این یا توئی

تو بسر شاه و من اندر محن
یک نفسی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر که گل گر دسته از گل کرد
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان

چتر دگر گلگز و گلگون چو رز
چوب وی از سوسن سما کرده گز

یک گل و بر صفت فلک پرده پوش
شسته شده و ز سایه گل باد وش

کرده گل از رنگ دو مل شده
مرغ چو بلبل بسر گل شده

سایه اش آنجا که فتد بر زمین
گل بدمد گر نگرد اندر زمین

بر سر شه کرده ز گل خرمنی
گشته معلق بهوا گلشنی

گر در رخ شاه چو جولان نمود
گل که بمهتاب بدید آن نمود

داده و تجویز شه تیلک پاسی — نامه بر از حق حسابست

پشت وی از باد فهر غم زده — چون لب گلشن شبنم زده

گوش از انجم به سرش چیده ها — دوخته و ساخته زان چیز شاد

نامه لبی آتشش بر امیخت — رنگی ازان گونه نیا آمیخت

جامه چنان رنگ نیارد پدید — نامه چنان نقش ندید و شنید

وصف دربان که نزدیک شه از هیبت شاه
گنگ مانده است حیرت شکند کار زبان

روی به آیینه دور باش — گاه گهر سنج و گهی دور باش

از طرف واشته پهلوی شاه — گوهر فشان گهر بازوی شاه

تیغ زبان آخته چون بید برگ — در دل بدخواه زبان گیر مرگ

ز آتش گوهر جوش زبان پر شده — ز اشیه و سنان چه پر درشده

زان سر و سنان چیزلی بوسا — در دل بدخواه انبی ریشها

دستش ... سران کرده کوب — بسته بر چوب ز تعلیم چوب

وان دو کرتک از دو طرف چون دو شیر — باد بجنبد ز دو سو نیش دلیر

کرکس آنجا پر اندر هوا — در ره دو انداده دهن اژدها

کرد بجایی که سه پایه لغزش — کرسی نو ساخت به پهلوی خرش

گاه نبردش که زبان کاردار — جان بد اندیش بجان دار داد

ضربه جاندار شده جان خراش — دگر جگر خصم زبان دور باش

دست سلاحی شده شمشیر سنج — دست وی از بار گهر رنج گنج

صفت تیغ که با خصم بیاسش گوید
که ز مهر تو فروچیند خورم آب دهان

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق	بگذرد از گردن آنکه ز فرق
از بخوشی خفته میان نیام	خواب مخالف شده از وی حرام
شعلهٔ آتش بزبان آوری	ز آهن و سنگ آمده در داوری
آب ور اگوهر نصرت پشت	آهن او راز زر عالم بهشت
قیمت زر بیشتر از آهن است	لیک ز راز آهن او روشن است
آهنش از نیست قوی تر ز زر	بهر چه زر نسبت به پیش گهر
پارهٔ آهن که بزر درخور است	حرمت آهن از آن زر دست
از تن بدخواه کشد گاه کار	رشتهٔ جان در گهرستا هوار
گردن دشمن نه ده با سر بهم	مهره در آو یخته گوهر بهم
هندوی گرگشته با سلام برا	یافته از شاه جهان دست برا

صفت چرخ کمانی که بیازوی تست
تیمه چرخیست که او نام نهاده ست کمان

ترک کمان دار کمانی بدست	گر ز خم او چرخ شده در شکست
از سر و علم کنندش چو زه	انگند از ناز بابرو گره
هست گرش علم نماند کسی	علم بدست آر که هست اندبسی
مانده میانی بکشاکش اسیر	مانده از کشمکشش اندر نفیر
خانه دو دارد چنان خرمی	تیر ز نی خانه بدان محکمی
گوشهٔ خانه ز کشاکش روان	خانه بجا مانده و تیرش روان
تا کشاند دل بدخواه ریش	زاغ نشاند بسر شاخ خویش
هر چه بود خشک بیابیش آب	تر شده ز آب نه بینی بخواب
او سبک از وزن گران یافته	وز سبکی نرخ گران یافته

قران السعدین

زشت شود آب چو بر وی گذشت　　زشت تر آنگاه که از وی آب گذشت

چون کشندش غرق خداوند او　　باز شود بسته دیا بند او

چون ز نشیر کف شاهان نشست　　زه کندش هر که بود زور دست

صفت تیر که باران آتش بغایت سخت است
سخت بارانی در تیر مه و نیسان

تیر پلنگ افکن و آهو شکار　　در دل دشمن شده سندان گذار

گاه پریدن چو عقابان دشت　　کرده ز خون کرگس و سرخ پشت

پیسه عقابی و چو ماهی نشست　　جست بران گونه که ماهی بجست

نی تملقش پیسه نشد تیر راست　　پیسگی از رستهٔ شمشیر خاست

در سر و پایش دو گره جایگیر　　زان دو گره مانده عقابان اسیر

رانده چو بر روی هوا تیز گام　　از گره گز کرد فلک را تمام

بیلک سوزان بسر وی زده　　شعلهٔ آتش بسر نی زده

هست نی خشک عدو را امید　　زو همه سوری بود و برگ بید

سوی عدو نی بمدارا شده　　در زدن چشم گذارا شده

دیده ز شمشیر لبی سرزنش　　جان عدو کنده بپیکان کنش

از پی فرمان نگهبان خویش　　نامه کشی کرده چو پیکان بپیش

تیر گزش کرده چو سوفار ساز　　گشته ز دستش همه سوفار باز

بود چپ و راست به پیش سریر　　رمح و میسره تابنده تر از تاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سیاه　　راست بدانسان که بگیرند ماه

دیدهٔ شاهان سیاهی خویش　　داده سپرهای سیاه شب پیش

بر سپر لعل شده میسره　　لعلی دورش همه چون میسره

چون گل سوری شده گرد چمن — لعل تر از لاله بر روی چمن
نیزه شده از سپر آراسته — رمح چو تیر از سپر آراسته
نیزه‌وران از سمک تا سماک — رامح و اعزل شده بر روی خاک

صفت رایت لعل و سیه اندر شام
گشته خورشید میان شفق و شام نهان

اژدهای رایت لعل و سیاه — سایه برسانید ز ماهی بماه
ماهی نو ماه نو انگیخته — ماهی و مه را بهم آمیخته
یکصد و هزار است مرصع تمام — از دم خود بسته صبا را بدام
زین زر زر خویش که عالم فروخت — کرده هم از آتش خود سیم سوخت
میمنه جلها سیه انداخته — آتشی از دود سلب ساخته
میسره از پوشش جلهای لعل — جلوه کنان باد ز گلهای لعل
وز پس ایشان بصف صد پیل مست — ابر هوا گرد ز صحرا نشست
قلعهٔ آهن همه بر گستوان — قلعه بپا مانده ستونش روان
باغ زر آراسته شد جای بر — کله بر او ابر جواهر نثار
سبز ز مرد همه ریحانیش — سیم نبات گل بوستانیش
از در و یاقوت درختان فراخ — مرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گویی که بخواهد چکید — مرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه گذشتی ز گلستان زر — خوشتر از آن کردی بهاری دگر
ساخته از موم بسی گل چه پست — کان بجز از موم نیاید بدست
باغ سوم زانگه می زین دو باغ — یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی دسته گل دلفریب — کوشش صد دسته نموده ز زیب

یافته سبزه ز چمن بار درود / بهر درود آمده آنجا فرود

غنچه که دل بسته بشاخ چمن / هم بکشست ازپی آن انجمن

بید که تیغ از طرف گل کشید / هم بسر بید از چمن آنجا رسید

فقر همایون ز زمین تا سماک / زیور زر بست چو فردوس خاک

پرده بزر دوخته هر آنی / تا شده بی دوخته هر سوزنی

اطلس زربفت بدیوار سنگ / داده زهر سنگ بیاقوت رنگ

کرده مسلسل ز گهر بوریا / کان زرش خواند فلک سنگ ریا

خاک ازان مفرشش زر یافته / خلعت نور از زرشه یافته

جشن چو آراسته شد یکسره / از طرف میمنه و میسره

شاه جهان شست بزرین سریر / چشم جهان دوخته از قد چو تیر

تاج بسر کرد چگویم چه تاج / قیمت او هر دو جهان را خراج

چرخ قبای ز گهر بافته / کرده لبی صنعت زربافته

آب در از تاج و قبا و کمر / تا بکمر تا بگلو تا بسر

تن چو دران خلعت روشن گرفت / خون بیاقوت بگردن گرفت

بست چو جوزا کمر زر در و نی / لعل بخورشید سپرد از دو سوی

هر که نظر کرد بروش ز دور / غلغله در آمد بدماغش ز نور

جنبش سهم الحشم از هر کران / سهم زنان بر چشم اختران

قوقه چادوش کله در شده / یکسره بر صد سر شان بر شده

ساخته بالای کله جای گاه / نادره باشد کلهی بر کلاه

شحنه بار آمده صف بسته کرد / ترک فلک هیبت ازو خوست کرد

نعره حجاب که دور از میان / آب کیان ریخته بر پیش کیان

قران السعدین

هر دو صف از صف شکنان گشت مست | تیغ وران بسته چپ و دست راست
تیرگر از کشتن و لبسی بسته راه | زره پوشش بسته شده دستها
گر مگسی پر زد از ان پیش و پس | خسته شد از تیغ چو پر مگس
پیشکش آیند گران تا گران | خدمتی سر همه خدمت گران
گشت پر از نافه چینی زمین | باد شد از نافه زمین تا چین
چرخ کمانهای سزاوار زه | بر همه نو کرده و در ابر و گره
دشت بدشت اشکره کامگار | گوهر شد و دست بدست از شکار
باز سپید آفت طاوس دقاق | چرخ گر و بسته شود چشم باز
شیر فلک صید کر شاهینش نام | آنکه سر و باز سپیدش غلام
جامه زر دوخت بقیمت گران | دوخته چشم همه قیمت گران
کشتی که از نقره و از زر بود | عمر روان خوش گذر و گر بود
زین همه چون بر گذری باد پای | گر تنگ شان باد بماند بجای
هر یک از ان تیز تگ خوش خرام | قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی زد و گوشش پدید | چشم جهان گوش به تیزی ندید
عرصه کنان حمله با فکنده گی | خدمتی خود ز سر بندگی
جام زر و جامه گوهر نگار | بود ز هر جنس برون از شمار
مرد همه اسب شماری که خواست | بیشتر از دست چپ و دست راست
بسکه فرو رفته بسود اقلیم | مجمره باز بها مذاز دستم
حاجب فغان چو قمری و سار | نغز نوا گشته بفصل بهار
تا لب شب آن روز دگر روز هم | کم نشد آن خدمتی از بیش و کم
شب شد و پر آئین بهاران زمین | کرده هوا پر ز گل یاسمین

قران السعدین

شاد بجای که ز دولت شتافت / خلوت از او دولت بیدار یافت

رفت بخلوت در دولت گشاد / خلوتیان را بجهان بار داد

گرد ز دامان بر کند چون لاله زار / باد گل رنگ ببوی بهار

بزم که از خلد برین دست برد / شحنگی خلد بساقی سپرد

شاه بهر جرعه که در خاک ریخت / در جگر خاک دریاک ریخت

از هوس جرعه شه در مغاک / العطش آواز برآمد ز خاک

ریخت بسی رشته در ثمین / گشت یکی رشته سرشته جبین

موسم نوروز و هوای شراب / شاه جهان مست نی الف خراب

باده همی خورد و همی بود شاد / شاد همی کرد جهان را ز داد

هر چه بند و جامه نوروز بود / توسن تندش ادب آموز بود

بخشش خود کرده ز اندازه بیش / باز بد و داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد بپیشش گذر / پر ز بسی دامن پر سیم و زر

زر بخششی داد شماری نبود / خوشتر از این هیچ بهاری نبود

باد شگفته گل بخشش مدام / باده گل بوی بهوشش بجام

نغمه زنان زیر و بم پرده شناس / نغمه زنی کرده چنین در سپاس

یافته در گوش شه اونش جای / این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخرین شب مست برخاست / بجام لاله مجلس را بیاراست

نشسته سبزه زین سو چون گل / بشاید سبزه زانسو تاب برخاست

صبا می‌رفت و نرگس از غنودن / بهر سو می‌فتاد و می‌نشست

من اندر باغ بودم خفته با یار / بیامد زود چو بانگ برخاست

در رفتن خواست از پهلوی خسرو	برآمدن از ظلم فریاد خواست

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار راندن از شهر جوانی گل از بستان

چون بشد از حمل رفت بشور آفتاب — بخت همه داد بیرون ز تاب
از شرف خویش بدین بد آمدش — وز شرف ما طلب کرد بخش
نقطه بیگاه حمل را گذاشت — چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان از عدالت مزاج — جست در آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی به برود اوفتاد — مرغ سپهر گشت فرود اوفتاد
خوشه پیر شد ز تواضع گری — خوشه نهالی ز زبان آوری
خوشه زبری شده اندر سلام — از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان میگذشت — خوشه گندم ز زبانش بهشت
سینه گنجشک بجای ذرو — گشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان افلاک سر کشید — سنبله در توده خود در کشید
سبزه دریاش زمرد نما — کاه شد از زردی چون کهربا
سرو سر از حکم گلستان نبرد — نعمت دیدار غنیمت شمرد
هر چه گل آخر شد که عمرش گذشت — اول عمر سنه آفاق گشت
شاه برآیین خود از جام جم — خون بداندیش همی کرد کم
پی به پی از شرق خبر میرسید — وین خبری از همه بر بر رسید
مصلحت ملک نه رای درست — هر چه صوابست همی باز جست
کز پی این کار بتدبیر خویش — حیله چه سازد که بخیزد ز پیش
خود گمر کینه کند استوار — یا ز پی رزم فرستد سوار

کارشناسی که دران راز بود / پرده ز تدبیر برانداخت زود

گفت که از چند سپه کینه خواه / آن نبرد کز تن تنهای شاه

لشکر شه گرچه بود فتحیاب / شاه بباید ز پی فتح باب

گرچه که سیاره بود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز

گرچه که صد جوی بیک جا شود / سیل شود لیک نه دریا شود

شاه در آئینهٔ رای منیر / نقش همان دید ندیدش گزیر

در وسط ماه ربیع نخست / عزم سفر کرده بمشرق درست

صبح چو برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فروشد بآب

کوس عزیمت ز در شهریار / لرزه درآورد بر ویکن حصار

دمدمه را کرد دمامه بلند / دم بدم نای دمادم فگند

کوچ سپه کرد شه از شهر نو / داد جهان را ز ظفر سیر نو

لشکری از ذرهٔ خورشید بیش / ذره بدنباله و خورشید پیش

از اثری جوش چنان لشکری / لرزه اثر کرد بتحت الثری

کره محمل شد چو فلک بیقرار / کره گلگشت فلک از غبار

از سم اسپان که زمین کرد چاک / کوه لها نور فروشد بخاک

کوه بیک سوی دگر سوی جو / هر دو شد از گرد سپه تیره گون

آب فرو ماند چو کوه از شتاب / کوه درآمد بتزلزل چو آب

منزل اول که شد از شهر دور / بود خدلپت و افغان پور

یافت سراپرده درانجا مقام / دشت درآمد ز رسنها بدام

گرد سراپردهٔ فتح الشین / دست در اوتاد حبل المتین

باز همان رسم خوشی ساز کرد / زو همه عالم خوشی آغاز کرد

قران السعدین

باده فرو ریخت بجام طرب / جرعه چو خورشید زمین از ادب
هر چه زمین دید بگنج سنج / خاک بسر کرده همی خورد رنج
خاک بهر جرعه که زانجا چشید / آن همه از پرده بصحرا کشید
بود دران مجلس فرخ اثر / گنج همه زیر زمین بر زبر
خاک مگر تخته دگرگون گرفت / کز ته گل زر همه بیرون گرفت
شاه بدولت خوش و عالم بکام / از خوی پیشانی گل شیشه جام
جام چو بر دست شه آورد پای / غرق عرق گشت ز هیبت بجای
گرچه همی خورد بسی جام تخت / هم بتغافل شه بیدار کار ریخت
مست نمی شد که ز رای صواب / عقل زبردست شکن شد شراب
مستی ازو مایه هشیاریش / خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح بهندوستان / لاله شگفتش ز دگر بوستان
لشکر کافر شد بالا نورد / از عقب کوه در آمد چو گرد
تا بتک آمد همه سامان مغل / بسته گلوهای مغل را بغل
طوق بگردن همه چون فاخته / غلغله اندر گلو انداخته
هم همه در سلسله بوده اسیر / سلسله در حلق سگان در نفیر
اسپ تتاری که بدندان تیز / بر کند از شاخ گیا رستخیز
شیر تهی سینه و کوتاه دم / سوده سر گاو زمین را بسم
شاه بران مژده دولت که یافت / باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روز از پی طرب تا بشام / دور نشد می ز کف و لب ز جام
چون خورد می در کف محتاج داد / بس گهر و زر که بتاراج داد
گاه بهر جرعه گهر می فشاند / گاه بهر زمزمه زر می فشاند

وین غزل اندر لب خنیاگرش	تمرا به باد بعیش اندرش

غزل

دوش ناگه بمن دلشده آن سر برسید | دل بتقصیر ز خود المنت تند برسید
باز میگفتم افسانه هجران با لمیش | تا بدان لحظه که بالای سرم سر برسید
از پی کوی آنکس که بناز دیدن | مژده نور بصر بر من آنکه برسید
آمد آن روشنی چشم باستقبالش | مردم دیده دوان تا بسر ره برسید
آمد آن ساده رخ بر من کم بیش زده آب | بر لب تشنه نگه کن چه بسان چه برسید
گریه بر سوزنش آمد و بر سوختگان | این چه باران کرم بود که ناگه برسید
دل شنیده من بیمار و بپرستش نامد | چون خبر یافت که جان میدهم آنگه برسید
میکشیدم سر زلفش قفا جانب ری | تا شب تار بنزدیک سحرگه برسید
خسرو اگر بسد ابله به بهشت این چه عجب | عجب آن بین که بهشتی تو ابله برسید

ذکر باز آمدن قلب شه از قتل مغل
همچو گرگان ز رمه با علم از برجان

صبح چو بر شد بسر مویه سپهر | کرده گشاده بجهان چشم مهر
بارگران داد فلک راز گنج | تا فلک از بار زر آمد برنج
شاه فلک مرتبه گنج بار | داد برادر رنگ چو خورشید بار
صد ز فلک چتر کشش شاه شد | چتر بهمسایگی ماه شد
صف بکشیدند ملوک از دو سوی | هر همه بگرفته شد ندا ز دو روی
طبل زنان بار بکبد لشکرش | وانکه بد از لشکر شه یاورش
آمده پیرامن داخل ستاد | شد علم داخل از دو پیر زباد
در پی صفت لشکر و حمزه علم | داخل لشکر شده از دوی چشم

چون کمی کرد بر کوس مسی داد بوس — زو مس او باز زر شد کوس کوس
کوفت چون آن کوس شغبناک را — گوش فتاد اشتر افلاک را
از سر داخل پل کافر شکن — گشت پیاده چو گل اندر چمن
داد شهش خلعت گلگون ببر — گل ز زر و شبنم او از گهر
قند زرین چو فلک مو بمو — فرق بموی ز فلک تا بدو
جامه ز زر جوهرش از جفت طاق — جوهر فرد آمده بالاتفاق
جوهر آن جزو که فردش لقب — یافته تقسیم بجزو این عجب
موی میان در کمر زر شده — رشته بیاقوت و گهر در شده
در صف او جمله سران نبرد — رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
هر چه که بودند امیران شاه — بر همه در جیب چو خورشید و ماه
کارگذاری که بقیمت گران — جامگی کارگذاران چنان
بسکه خوی داد خوی از تن برون — آب چکید از خوی آن آبگون
صد حبی از موج بر آب دگر — بر تن دریا صفتانش گذر
خاره بر اندام کسی خود نه سود — معدنی لعل کم از خاره بود
جمعی ازین گونه بر آراسته — چشم بد از دیدن آن کاسته
صف زده با تیغ زنان گوان — گشت بدرگاه شهنشه روان
بانگ بر آمد ز نقیبان بار — پرده بر انداخت ز در پرده دار
راستی آمد بمقام تعال — کرده بسجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که عالی نمود — صورت آن صورت قالی نمود
زاهل سپه تا بخداوند کوس — یافته همه کس شرف دست بوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش — هدیه شاهانه ز اندازه بیش

جام زر و جامهٔ زرین حسام / با تحف اسپ و طرائف ایسم

غیب صاحب‌فضل آمد و تفصیل داد / کرده فصل همه در فصل یاد

خدمتی اندر محل عرض گاه / گشت چو مقبول باقبال شاه

عرض در آمد باسیران رزم / کز پی شان لشکر شد کرد عزم

کافر تاتار برون از هزار / گرد دگرگونه بر اشتر سوار

سخت سرائی بو نما سخت کوش / به همه اولاد تن و پنبه پوش

روی چو آتش کله از پشم میش / آتش سوزان شده با پشم خویش

سر ببرا شیده ز بعد قلم / زان قلم انگیخته خذلان رقم

رخنه شده طلعت مس اختیشان / دیده درانداخته در رخنه تنگ

زشت‌تر از زنگ شده بینی شان / پست‌تر از پشت شده روی شان

چهرهٔ شان دیده بخم یافته / جای بجا کنج کنج خم یافته

از زنخ تا رخ شده بینی چو پن / وز کله تا کله لب تا لب دهن

بینی چو رخنه چو گور خراب / یا چو تنوری که ز طوفان یافت آب

موی ز بینی شده بر لب فراز / سبلت شان گشته بغایت دراز

ریش نه پیرامن چاه زنخ / سبزه کجا بردمد از روی یخ

کرده زنخ شان ز محاسن کنار / این زنخ را بمحاسن چه کار

سبلت چون سیخ چو تماج رو / رشته بهی نعمت شان در گلو

از شپشان سینه سپید و سیاه / کاشته کنجد بزمین تباه

روغن اگر خلق ز کنجد کشید / کنجد شان روغن از ایشان کشید

برتن شان از شپش بی‌شمار / پشت چو کیمخت شده دانه‌دار

پشت چو کیمخت سرای درفش / چرم قفاگاه سزاوار کفش

قران السعدین

بیست معروف ... از شپش‌شان جمع شپش ... هر دو شین معجمه ... جانوریست اکثر در جامه چرکین پیدا شود

نیم تن از موی برو در خراش	نیم سر از بیم شپش در تراش
تیر ز لعنت ز سر افراخته	پرچم طاسش ز سپر ساخته
خورده سبک مه خوک به دندان خرد	بر همه دندان خر و بیخ خرد
گشته بلی زن همه بر بانگ نی	همچو زنان نوحه کنان پی بپی
از روش سوری شان پرورش	از عسس باشن و سنسن خورش
قصه شنیدم هم از ایشان دگر	این کشتی نخورد آن دگر
خوردن نی را چو بلی اندر پی اند	عیب مگیرید که ترک قی اند
مایده شان از خورش تشبی	هر که ببیند قیش آمد به قی
اصل ز سگ لیک ز رگ استخوان	گرده یخنی شده بر روی خوان
کوه تنانی بشتر کرده جای	کوه شده بر سر کوهان بپای
شیعه عیبان همه روهای زشت	کاینده شان آتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هر یک بر وی	خلق بپا جول ز هر چار سوی
رفت چو بربست اسیران بار	در صف درگشته در آمد شمار
بر سر نیزه لبسی داشته	زین سپس مردگی افراشته
نیزه سر افراخته از حد برون	بیشتر از نی به نیستان درون
پوست برون کرده پر از لبسی	از خسی افتاده به یکر خسی
بر سر چوبی سر پر کاه شده	سلخ بران غره موجه شده
چون سخن از سر زدگان قطع گشت	پیچش سر رشته باسپان گذشت
اسب چگویم همه تاتاری اصل	بند به بندش هنر کرده وصل
گوش سنان ساخته پرچم ز موی	پرچم بر بسته بزیر گلو
کاشته سمانی همه صحرا بنوش	تلخ گمیستان بر آورده جوش

قران السعدین

سخت چو سنگی تن کشتی تمام | کشتی سنگین و بآب آشنای
چوب شده از دو سر تن تیاس | کرسی چوبین شده زیر پلاس
یاد بمراد شان کشته انگ | یافته چو پای عنای تنگ
چون بکیا بند دو دندان شیبا | بیخ زمین کنده بدندان چو فیش
لقمه شود کوه بمیدان شان | سنگ نیاید به دندان شان
چون فرس انسا با خر سیر رد | میر سلاح اسلحه را پیش برد
تیر و کمان را چه توان صرف کرد | بر سر پیکان ز بلا آب خورد
ناوک شان بر سر چوب پیچید | برگ برون آمده از شاخ بید
یافته از کلک خطائی خطا | وصل خطا کرده و دور از خطا
سخت کمانهای تتاری شکنج | آمده از چوب انا ... برنج
مرگ بهر گوشه او خانه ساز | خانه شده کوزه و گوشه دراز
بود بچندان که توان بر شمرد | رفت سلاحی که بسلخ خانه برد
آمده فتح چو از پیش رفت | هر گهری در محل خویش رفت
پیل اللب کرد شه پیل زور | کاوه آن پیل ... الشور
گشت روان بره پیل از شکوه | خاک بلرزید بجنبید کوه
پای کشان شد جبل زرینه لرز | دامن کهسار در آمد بلرز
هر یک ازان گنبد رنگین بپای | در رخ صحرا شده گنبد بجای
ناس چو پیش نظر آید بدے | کور کند زیر چنان گنبدے
از دو پل هندی و از کرنای | در شغب طاس نفیر درای
شد همه روی زمین اندر خروش | در سر هر پیل گران گشت گوش
پیل گران غلغله آواز داد | کوه تو گوئی که صدا باز داد

قران السعدین

پیکرشان پیش شه ارجمند ‌‌ ‌ بست سماری پیش کند بلند

شاه بفرمود که بردند پیش ‌ ‌ گاو قوی هیکل و نرگاومیش

بسته فگندند دو گاوان را بهم ‌ ‌ پشت زمین شد زگرانی بخم

پیل بیک حمله چو جنبش نمود ‌ ‌ هر دو بیک گوشه دندان ربود

بلکه بدندان چو یکی برگرفت ‌ ‌ گاو زمین بار زمین برگرفت

گاو گران کوه ببالا برید ‌ ‌ چون بر کوهی به بلندی رسید

دور چو بگذشت گاومیش گاو ‌ ‌ شد بجز افسار مغل کاوکاو

رشته گرداوند بدیشان بساز ‌ ‌ رشته گرهای دگر کرد باز

هر گرهی سخت کز آن رشته داد ‌ ‌ پیل بدندان گرهش برگشاد

خرد شدند از تن کوه گران ‌ ‌ گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت بپشت آنچه که از بهر جنگ ‌ ‌ آمده بودند کمر بسته تنگ

کشته همان لحظه شده تن بتن ‌ ‌ بسته کمر پشت بپشت از رسن

شاه بفرمود که ده گاو بهم ‌ ‌ سخت ببندند شکم بر شکم

پیل گران جمله برون تاختند ‌ ‌ آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد ز بالش رحیل ‌ ‌ سر بهوا یافت چو پا شست پیل

گرسر و پاشان ببریدی ز پیش ‌ ‌ فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید ‌ ‌ وان سر و پا بین که کجا بر رسید

چونکه تنی چند ز میر ساده ‌ ‌ دست اجل داد بدام و دده

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر ‌ ‌ کرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان مشغله مشغول بود ‌ ‌ گه کرم و گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه خود گاه شام ‌ ‌ جام فرو برد ز دور مدام

هم بفرود بردن جام از درون	واد همه گوهر خود را برون
شاه طلب کرد شراب رحیق	شیشه شد و آمیخت گهر با عقیق
شد لب قرابه می خون فشان	گشت رگ چنگ چو خویش کشان
تری و نم گشت مرکب برود	تا نم ترنم شدش اندر سرود
نور نشاط از افق جام تافت	شه ز می و می ز لبش کام یافت
باده همه وقت بشادی و ناز	باده کش و خصم کش و بزم ساز
گفت همی زهره بربط نوازش	این غزل تر ز زبان منشش

غزل

تیغ برکش تا ز سر برهم	تیر بگشای کز لطف برهم
آشکارا بکشش که تا بازی	هم ز رسم نرد و سر برهم
خشم کن تا بمیرم اندر حال	از تو و ز خویشتن مگر برهم
یا خودم جرعه بخش ز لب	تا ازین عقل حیله گر برهم
بیتو دانم چگونه خواهم زیست	اگر از مرگ بیشتر برهم
گفتیم خوش بزی و عشق مسای	زنده از دست تو اگر برهم
وه که شب در میان کنم بروم	از تو روزی که ای پسر برهم
جور کردی با آه خسته ده	بو که از خویشتن جگر برهم
خسرو بگو بمیت که اگر	از رقیبان بی هنر برهم

تا خسرو گستن لشکر به ترک سوی او دو
صد سر و از ملک باربک اندر نشان

گرد چو شب نوبت خود را تمام	تیغ از آن برد بالای بام
نوبتی شاه شد اندر عمل	نوبت او شد بنام بدل

قران السعدین

قران السعدین

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد ... چرخ ز زمین بر رویکی شد گرد
ماه علم بعد دو منزل بجون ... عکس تماشد بلب آب جون
کرد چو آن سپه اندر شتاب ... هم ز زمین گاه هم از جون آب
گرد چنان کرد دران ره اثر ... کاب دران تیره نمودش نبر
گرد سپه بسکه بجون او فتاد ... جون جزیره شد و پایاب داد
کرد بی آنجا دو سه روزی مقام ... بسته شدی پل ز غبارش تمام
آمده بالشکر دریا شکوه ... رفت بپایاب گروها گروه
عبره شد ما و بیک وزره عون ... عبره بیک روزه عالم بجون
شد ز لب جون سپه را انجواست ... دور لشکر دست چپ از پهلو راست
روز دگر جون فلک آب گون ... داد روان چشمه خود را برون
کوکبه شاه روان شد آب ... کرد سوی منزل جی پور شتاب
منزل جی پور نزول سپاه ... ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین سریر ... کز صف لشکر زد و سو خیمه امیر
تا فزد بار یک در گهت ... در همه تدبیر بد و بهره اند
باریک تیغ زنان سپاه ... طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بیدرنگ ... لشکر شاه رفت گذار ای گنگ
گرم علم تا بسر و در رسید ... در سر و رفت عنان بر کشید
پیش رآمد ز بزرگان پیش ... چند ملک با سپه و ساز خویش
خان کره جهجو کشور گشای ... کز لب خانان گر بهتش بپای
چند هزارش ز سواری نبرد ... ساخته هر جه بخیزد ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه ... کرد بیکجا می فراوان سپاه

قران السعدین

بارگی شان همه برپا شدند / ساخته کار مهیا شدند
لشکرشان شد ز سبب باشکوه / از لب آب سر و سش کرده
تیغ زده مشرق ازان سوی آب / تیغ برون آخته چون آفتاب
دیده همه خشکی و تری لشکرش / برده ز عالم همه خشک و ترش
یافت خبر آمدن آن سپاه / کز پی شمشیر بربست راه
از غضب افگند بابرو گره / وز پی کین کرد کمان را زه
جست رسولی که گذارد پیام / هرچه بگوید بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد / کم نکند هیچ ز نیروی مرد
دید که کس نیست ز برنا و پیر / در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد پیامی که خواست / سوی مخالف گزی کرد راست
کین منم اینک شه مشرق گشای / بر سر مغرب شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید / بالش ازین پایه منصب رسید
لشکر آن ملک غلام من است / خطبه آن تخت بنام من است
ملک ز من چشم مرا داد نور / خانه خویش است نرفتست دور
رشته من گرچه در برد سر / مالک آن ملک منم در گهر
وانکه برآرد میان این غبار / تیغ بدستست مرا آبدار
ای که به پیش آمدی از راه دور / کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده از خوان ما / دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمک آنکه همه هست حلال / در تو حرامش کنی اینک وبال
غیبت من گر پسر از ملک یافت / روی نخواهد پدر باز تافت
هم تو گزین ره از آگاهی ست / وارث این ملک خدایی که نیست

قران السعدین

گر دگری در گل من بد رسے — تیغ منش بر سر گردن برے
لیک چو همچشم من این نور برد — چشم خود از خود نتوانم و ربرد
من ز پدر فر پدر یافته — تاج ازین ملک بسر یافته
چون کلاهم را بسرم شد پناه — کس نرباید ز سر خود کلاه
هر که فرستادهٔ آن درگه است — بندهٔ موروث در این حضرت است
بنده که با شاه شود کینه جوی — خلق چه گویند تو هم خود بگوی
خود که تواند که درین داوری — پیش من آید بزبان آوری
این قدرم هست درین کار دست — کت بنمایم بچنین کار دست
لیک چو من با تو شوم همعنان — فرق چه گویی که بود در میان
مس که زر اندود کند زرگرش — کس نستاند بهای زرش
عیب نزار دست که چون بر کشد — آهن و زر هر دو برابر کشند
لی نفرستاده دلم عیب جوست — آنکه فرستادهٔ تست هم بر توست
در دلم آید که برانم به تیغ — خون وی از خاک دهم بی دریغ
مشتریم هندی این چرخ تاب — کس نزند تیغ بر آفتاب
لیکنم این پایه زیان خود است — حرمت تو نیست از آن خود است
گر بکشیم بر تو رساند گزند — جان ملکست آنکه بماند نژند
ور ز تو در قلب من آید غبار — هم تو شوی در رخ من شرمسار
با من اگر تا در سلطان کینه کوش — مهر مرا بیند و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام — گفت بلشکر کش کشور تمام
خان سپه بار تاب تیز هوش — کرد چو زان گونه پیامی بگوش
در خور آن داد جوابی سره — سخت تر از ان ادب یکسره

گفت کزین بندهٔ حضرت پناه / سجده و تعظیم رسان پیش شاه

باز شناکامی لب بر سری / یافته از تاج و گهر برتری

تاج ترا از گهرت باد نور / چشم بد از گوهر و تاج تو دور

من که فرستادهٔ شاه خودم / بر خط اخلاص گواهِ خودم

شاه که از تاج کیان سرکش است / تخت پدر زاده از آن سرخوش است

غیبت تو جای نگهداشته است / غیبت ازین که نگهداشته است

شیر دگر در پی این صید بود / شیری او بین که چگونه ربود

نامزد مرد که در هر دیار / دشمن او را نیز هم زینهار

زانچه اشارت به نشست از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر

گرد گری پیش من آید به تیغ / تیغ خورد از من و از خود دریغ

در ز تو از دور به بینم حضور / گر نگریزم شوم از راه دور

عطف کنم لیک از بیم کس / از پی تعظیم شه آوه نویس

رفت فرستاده ز راه گفت / هر چه که بشنید به شه بازگفت

شه چو خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان درکشید

دست همی برد به آراست بزم / دور شد از پیش همه ساز رزم

گشت بسی میدان طرب ناشکیب / بسکه گران شد زگیتیش رکیب

باده همی خورد به آیین سگی / گنج همی داد به هر جام می

گنج بخش در رنج دلی گنج سنج / در کششش گنج همی برد رنج

لعل فشان ساقی زرین کمر / گشته چو خورشید فلک لعل گر

شاه بر آن سو لب طرب گستری / بار بک این سوی بعشرت گری

شاعر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد

باده خوشش از باده شادی ترش
شاهد دولت بکنار اندرش

ساز طرب اوره آهنگ
بر دل او بر شده زیر و درنگ

کرده بگوشش غزل من عمل
حال دلش گفته بگوشش این غزل

غزل

از دل بجانم ندارم برو ست هیچ پن سانم
آنجا که را دست نباز نهان زون حیانم

آن باد که جانا از تو جوابم آرد
یک جان اگر چه باشد صد جان فزون مبانم

گفتی که جان خود راکس هیچ پن بکس نماند
گر در جفتو باشی فانی که چون مبانم

جان می بری ز سینه دارد گرانی از غم
تو دست خود مزن جان تا من وطن مبانم

گرم جوابت هی دشنام گوی باری
تا من ان عنایت لرسکون مبانم

آنجا که گشته شد دل شمشیر تیر برکش
تا سر نهم بانجا خوان انجمن مبانم

حکم ار کنی بمردن بر دیگران تو دانی
لیکن اگر بخسپم فرمان کنون مبانم

صفت موسم گرما و بره رفتن شاه
ابر بالای سر و باد بدنبال موران

خانه چو خورشید بجوزا گرفت
رفت در آتش خانه درون جاگرفت

گشت دران خانه تیر از مسیر
محترق از آتش خورشید تیر

باد ز جوزا شد و آتش معصب
سوخت جهانی ز زمین تا سپهر

چرخ که شد صیقل تیغ خور
بست ز جوزاش دو رویه کمر

خانه خیش از خنکی و تری
یافته از خرگه مه برتری

اختر بد مهر فلک گرم کین
گرم شده مهر فلک بر زمین

مهر ز جوزا به در و گرم خوی
گرم شود هر که بود از دو روی

قران السعدین

تیرمه تب گرم چو بادم گرفت | آتش خورشید بعالم گرفت
دشنه که خورشید زد و سایه خورد | در سپر سایه بسی رخنه کرد
باد میان رخنه از آتش نشان | چرخ بهر رخنه شده آتش فشان
بسکه شده روز جهان از تاب | دیده نبست نقش شب الا بخواب
هیچ سحر از تافتن شب پرست | طالب شب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب | تابش او کرده جهانرا کباب
شب شده چون وزدی اندگداز | روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بمانند سال | پیش بقا تر شده بعد از زوال
تیزی خورشید هم از بامداد | کرده جهان [illegible] شامی سواد
خلق کشان در پی سایه رخت | سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم روان | سایه بدنبال مردم دوان
بسکه شده سایه ز گرمی سیاه | گرم دوان تاخته خود را بچاه
خواست کند خلق ز گرمای خویش | در پی سایه خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک | سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت هوا در جهان | آتش گوئید بسوز و زبان
خون برگ مرد زبون آمده | خوی شد از پوست برون آمده
پای مسافر ره گرم و دور | ز آبله پر قبه چونان تنور
ز آتش گرما که شد از سر جوان | آهوی صحرا شده آهوی ختن
چوب شد از غایت خشکی نبات | از پی یک شربت آب حیات
سبزه دریا مثل زمرد تما | گاه شده بلکه شده کهربا
خشک شده اندام گل از نیم باد | باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشت ز خشکی چو مشک | خون سیاهی که شد از سنگ خشک
سنگ که آتش ز وی آید برون | مانده ز خورشید بآتش درون
باد وزند دست بدست همه | وز دم او باد بدست همه
یافته دامی ز لطافت تمام | باد هوا کرده مسلسل بهام
اصل ز نخلی که به مریم رسید | باد مسیحش نفس ام رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار | گرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه ز تاب تموز | مرغ شده پخته خود و خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه ریز | بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان شاخ | میوه تر گشته به بستان فراخ

صفت خربزه کز بر دلی آنجا که بود
تیغ و طشتیش مهیا بسر آید غلطان

خربزه گوئی که بصحرا گشت | گوی ربود از ثمرات بهشت
گوی شکم بسته بچوگانش ره | گوی یکی بینی و چوگانش ده
سبز خطی در خط او موی نه | مشک و می مشک ندان بوی نه
ساخته در آب کمانش کمین | چاشنی و آب کمانش ببین
رنگ زمینش سبز و کمان آبگون | ره ز برون بسته کمان از درون
بر سر هر میوه کله ور شده | بجز کله تا همه تن سر شده
از مزه گرد آمده در وی نبات | خام خضر پخته چو آب حیات
گرچه از و چشم کسان درد کرد | روشنی چشم نشست آن نبرد
خلق جهان زانچنین وقت شاه | داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آگهی | در کنف دولت ظل اللهی

از چنین آتش که شود سنگ نرم — بر سر شاه ولیست باد کرم
هیچکسی ماند ز خورشید گرم — سایه کنان بر سر اشکال علم
با همه تابی که نمود آفتاب — تا فته از خیمه نشد یک طناب
تاب خور از چار فلک درگذشت — خیمه یک توش گذشته شکست
پرتو خور سینه گر گرم گاه — در پی خیمه ستم جست راه
گشت تهی از خرگه شاهان زمین — بر همه چون شده خرگه نشین
لیک همه پرده کشان در طناب — تا نزود چشمه درون آفتاب
خانه که یک نقش اندر میان نیست — از تف خورشید درو صد زیان نیست
خرگه زرین که روزن تنش — پرتو خور در نشد از روزنش
خلق ز گرما شده جویا خویش — گرد کنان لرزه زسر پای خویش
لرزه یک توی بهاری به تن — برگل صد برگ دریده کفن
تنگ کنان در بر شاه خز زرد — ماه سمارا لب خورشید
جامه تنک ساخته هر کس چو گل — خانه خنک داشته بر بوی مل
شه بگه کوچ همی شد چو شیر — چتر به سر کرده و توسن بزیر
تا تبش گرماش گزندی نداد — کش ببر ابر بد و ریز باد
تند همه راند کشاده عنان — از گذر دشت شکار افکنان
یوز روان گشت بهر سوی صف — زو همه پرخال شده روی صف
تند چو شیری که بیچابک روی — شیر همیگشت ز نسل آهوی
بود سر پنجه آهو ربای — دست دراز ایش بکوتاه پای
سگ که بیک خیز ز شکاری مزید — داد بخصم از بن دندان گزید
زد تن خرگوش بصحرا چو باد — بسکه بسبک تازی روباه داد

قران السعدین

ازدن تیغ سواران بوزن | گشته لعبد سلخ سر هر گوزن
گرگ که بارانش نلیسی بود یاد | دید چو باران خدنگ ایستاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر | شیر نهان شد به نیستان تیر
شیر به تب لرزه شد از بیم مرگ | بود گران ورشب اندام گرگ
بهر نهان کردن بالای خویش | غار کنان گرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گرازی نمود | طعمه سگ شد گرازی چه سود
لشکر ازین گونه جهان می نوشت | تا حیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شد بعوض در رسید | از پی دهلی عوض شد پدید
نقش شد اعلام شهنشاه بر | بر لب گهگر بحوالی شهر
گهگر ازین سر وز آن طرف | از تف لشکر لب آورد کف
روز دگر شاه بر آیین گشت | اندازه السوی عوض در گذشت
کرد صفی بر لب آب روان | سود بهم پهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سواری هزار | جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن شرق از السوی آب | کرد چو روشن که رسید آفتاب
کوکبه خویش چو مه راست کرد | تا وازان کوکبه در خواست کرد
بر لب آب آمد و آراسته صف | تا فتح و خورشید سر دو طرف
چشم پدید بهر جگر گوشه تر | گوشه هر چشم شده پر جگر
در سپر از دو نظر می فکند | وز مژه در آب گهر می فکند
روی بدستارچه میکرد پاک | تا نچکد گوهر چشمش بخاک
ور که بدستارچه شد پاره ها | رشته در گشت هر تار ها
در عرقش قطرات عرق | شبنم گل بود بر روی ورق

قران السعدین

دیده چو شد آب مژه بیکران — حاجب خود کرد بکشتی روان

گفت بحاجب که ازین چشم تر — مردمک چشم مرا ده خبر

نیست جز حاجت بگو سخن — خود سخن بی من ببر دا تنگ من

حاجب فرزانه از آنجا شتاب — شست بکشتی و روان شد چو آب

چون ببالین سرو در رسید — پور معزی زکرانش بدید

گرچه بباطن اثر مهر داشت — لیک بظاهر نظری کین گماشت

دیده بکشتیش بدانگونه تیز — کاتشی برخاست از آن آب خیز

تیر برآورد ز ترکش خدنگ — در سر کین کرد کمان را چنگ

غرق درآورد و چنان برگشاد — کاتشی از تیر بکشتی فتاد

گرچه که آن زخم بکشتی رسید — خسته ز زخم بدریا کشید

تیر که در کشتی شان رخنه کرد — از سر کشتی بته افتاد مرد

رفت بصد حیله فرستاده باز — پیش شه شرق شد و گفت راز

شاه که از خون خود آن زخم دید — ناله چو آن تیر ز دل برکشید

خشم همی گفت ز کینش سخن — مهر همی گفت که هی هی مکن

گفت بخود کی دل تنگ خراب — قلب شده نام تو از انقلاب

مهر چه جویی ز وفای که نیست — روی چه بینی ز صفای که نیست

چون طلبی داروی چشم از کسی — کز پی چشمت خله دارد بسی

پیش که گویم ز خودم شرم باد — کز پی خون خودم از در فساد

گشت چو فاسد بتن مرد خون — به که بنشتر کند از تن برون

تیر که بر دیده رسد خون بود — دیده که خود تیر زند چون بود

آنکه چنین بست نویدم از و — بهتر ازین بود امیدم از و

گر پسرم را رجولیتی و ناز / عزم بر آن شد که شود رزم ساز

حیله چه سازم که چنین کار تنگ / با پسر خویش که کرد است جنگ

من که جهان دیده و کار آگهم / چون غلط افتد که چنین ابلهم

گر رسد آزار ز تیغ منش / جان من آزرده شود در تنش

ور ز خدنگش بمن آید گزند / او هم ازین درد شود دردمند

ور بزنم تیغ بر آن تیغ زن / کل شود هم بر ابوی من

چاره ندانم که درین کار چیست / بخت که داند که درین یار کیست

با خود ازین سان کلامی نمود / وانچه پسر گفت ز دل می‌شنود

روز چو در پرده بپوشید راز / راز برون داد شب پرده ساز

کرد همه شب گله آفتاب / کوست ز من زاده و من زو خراب

تا دم شرق همه شب نخفت / جز گله زین سان که بگنجم نگفت

بود بحیرت که چو شب بگذرد / روز دگر چاره چه پیش آورد

گر ز پسر تیغ گشاید زبان / چون صلح نهم در میان

ور ز رخ صلح بر افتد نقاب / معذرتش را چه نویسم جواب

تا بسحر بود بگفت و شنید / کز شب زاینده چه آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی جگرگوشهٔ خویش سوی یاقوت روان گشتن خونابهٔ کان

چون دل شب حامله مهر گشت / بر شب حامل مه کامل گذشت

حامل یک ماهه نه بل یک شبه / تا جوری زاد دران کوکبه

مهر نما گشت چو آبستن سپهر / خون شفق گشت نشان سوی مهر

جست پیام آوری از آگهان / آمده ور رفته به پیش شه آن

قران السعدین

گفته به نکتهٔ نهان خویش ... کرد بتامیش به یاران خویش
کز پدر اول برسانش سلام ... وآخرش آمین دعا کن تمام
وانگه از آیینه برون ده خیال ... صورت این حال بگوییش بحال
کای خلف از راه مخالف متاب ... تیغ بکیفش که نیم آفتاب
در نسب از ملک خلافت مراست ... تو خلفی سر بخلافت خطاست
غصب مکن منصب پیشین ما ... غصب و نیست در آیین ما
از پدرم کی رسد این فن بتو ... از پدر من بمن از من بتو
گر ز خود این نقش گرفتی بدست ... سوی خدا این روش خود پرست
ور ز بد آموز شد این ره پدید ... گفت بد آموز نباید شنید
خشم بعید است گر افسون کند ... ناخن از انگشت جدا چون کند
دجله چو آمیخته گردد به نیل ... هست جدا کردن آن مستحیل
کار شناسان که به پیرامن اند ... گر به زبان با تو به دل با من اند
گر ز زر ریخته و هی شان عیار ... نیز ز خامی کنند این شمار
آنکه شکوه منش اندر دل است ... خدمت تو کردن ازو مشکل است
تا بچمن سرو بود سایه دار ... کس نخورد زیر گیا سایه دار
در غلطی با من ازین دم تبرس ... ور غلط اندازی عالم تبرس
گرچه جهان جمله به بدیدی چو روز ... لیک جهان دیده نگشتی هنوز
گرچه کنی دعوی دانش ولیک ... نیک ندانم که ندانی تو نیک
خردی در کار خرد نارسید ... در سر خلق نیاری کشید
کودک اگر چند هنرپرور است ... خرد بود گر همه پیغمبر است
هر که درین ملک شبی روز کرد ... بی ادب و با نزا ادب آموز کرد

قران السعدین

چون تو شنیدی و ز آداب افزون کنی / بی ادبی با چو منی چون کنی

گرچه نگوهر ز تبار منی / کی بمحل سر سردار منی

چشمه گر از چاه که بالا شود / چشمه همان است که در پا شود

بر سر خوان آی که هم توشهٔ / یاد نمک کن که جگر گوشهٔ

چون منی و دل من مهر جوست / جوشش بسیار مکن بیم توست

گوش کن این گفت و مکن گفت کس / بشنو و مشنو سخن انیست و بس

رفت فرستاده بگذشت آب / کرد انان جمع پی عبیا شتاب

بوسه زده روی زمین کیقباد / بود هم از اول آن بامداد

همچو گل از بالش خود خاسته / جایگه بار بر آراسته

بارگران دادگران تا کران / پشت شده خاک فرق سران

رفت رسول سوی مشرق چو باد / خاک ببوسید و زبان بر گشاد

پرده بر انداخت ز راز نهفت / هرچه شنید آن سخن بسته باز گفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر / قصهٔ یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه اران چاشنی تلخ و تیز / تلخ شد و تیز ز زردی ستیز

پاسخی انگیخت ز جنس پیام / قوت و شمشیر و مدارای جام

گفت بحاجب که بدیشه بازگوی / خدمت من گوی پس آنگه بگوی

کامی سر تاج فسر دولت بلند / رای تو از گنج خرد بهره مند

باستان بهر تمنای ملک / خام بود پختن سودای ملک

ملک جهان پخته بمن شد تمام / کی دهم از دست بسودای خام

پخته آخر دم خامان مزن / من تو زادم نه تو زادی ز من

قران السعدین

تخت شد آیا بست مرا کز منست | ملک اقلیم و فلک بالش منست
ملک اگر ارث پدری نازبخت | کی شدمی پیشتر از تو بتخت
ملک بمیراث نیاید کسی | تا نزند تیغ و دو دستی بسی
ور ملک از میراث پدر دم زنی | قصر شه جد ز است ز من روشنی
هست ز نیکو پسر میراث شاه | من پسر شاهم ز تو میراث شاه
حضرت سلطان شهید و کریم | خلد الله بخلد عظیم
راند چو در راه ابد مهد خویش | خواند مرا کرد ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خود رای رفت | جای خودم داد و خود از جای رفت
کرد بجای تو مرا تاج ور | من پسرم لیک بجای پدر
گشته بحیات خودم این نقش بست | ملک نشست این که کسیرا چه دست
گر تو از آن شاه نکو زاده | من ز تو زادم که از و زاده
مثل منی یاد تو شادی مرا | هم تو نزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشنست | خطبه جد بین که بنام منست
نیستم آن طفل که دیدی نخست | بالغ فلکم ببلاغت درست
خرد مخوانم که ز دور زمن | داد خدا دور بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خرد خواند | بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من | با دو جوان پنجه بهم در مزن
ملک و جوانی چو بهم بر فروخت | کیست که در تاب و آتش نسوخت
پایه من کیست که جوید دلیر | صید لقوت که ستاند ز شیر
ور چه برآئی تو بجنت چو میغ | هست مرا حجت قاطع ز تیغ
گرچه بر روی تو نکشم ور ستیز | از پی تعظیم تو شمشیر تیز

قران السعدین

لیک تو دانی که چو کین آورم / شیر فلک را به زمین آورم

ور به نسیم بامرکات آورد / رنگ بیابان به حساب آورد

شاهی ما زین ستان و سپاهی چنین / گرد مینگیز براهی چنین

جز به کسی گر دم ازین سر زدی / سرزنشش تیغ منش سر زدی

لیک تویی چون پدر این سرپری / من نه هم گر تو توانی بگیر

مرد سخنگوی که پاسخ شنید / سانچه همی گفت زبانش رسید

نامه رسان آن امل اندر نوشت / سوی فرستنده خود باز گشت

رفت نشست پاسخ پیغام برد / هرچه بدل داشت زبان آسپرد

شاه مداران رمز چو بحر خروش / چون صدف بحر فرو بست گوش

لختی ازان ناسته فرو شد به خویش / تا دل دانا شد چه آید به پیش

مصلحت آن دید وزرا صواب / کانچه بگفتند بگوید جواب

باز پیغام پدر بر پسر خود که مبرزم
پیل خویش از پی خون مست کند میدان را

چشم گر سوی تنگاقی شگرف / عمر بگفتار چو میکرد صرف

باز چو باریک تر از موی بود / موی بهوتش ز پی شگافت زود

کز تن بیدل بسوی جان خرام / جان مرا در دل من ده پیام

کای سر از آیین وفا تافته / در تو دلم تا نگی یافته

گرچه به غیبت شده کینه تو زه / رنجه چه داری به حضورم نخوند

آدمی بالک بود گرم خون / خون تن پیوند شود در فسون

طرفه که تو خونی و دلبند من / لیک نه گرم پیوند من

باجه منی دور کن از سر منی / چون به صفت من تو هم نیستی

قران السعدین

مشک بوم هم نکشی بوی من | نیست نزدیک تو آهوی من
تیغ مکش تا نشوی شرمسار | از من اگر نیست ز خود شرم دار
گرچه که تیغت گهر روشن است | گوهرت آخر نه ز تیغ من است
تیغ زبان را چه کشی در عتاب | نیست حسابیت نه روز حساب
به که درین کار زبان در کشی | تیغ کشی به نه زبان در کشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است | تیغ چو آبست و زبان آتش است
پیش من از زیری لشکر ملاف | حاضرم اینک من و اینک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت | کشور من بیشتر از کشورت
من که سپه را بوغا رانده ام | بر سر بازی بوغا رانده ام
تیغ بران گونه کشیدم برون | کشن طلب شد بشویم ز خون
کافر اگر روی نتابد ز پیش | اژدرک پیل کشم سوی خویش
تا بگلوشان فکنم در رسیل | سلسله از حلقهٔ خرطوم پیل
با چو منی تیغ فشانی مکن | دولت من بین و جوانی مکن
لشکر من گشت چو صبح احرام | دور زمین کره نماید تمام
در صف پیلان من آید بکار | ابر شود قطره صفت بیشمار
پیل سجابی که بجنبد ز جای | پشت هزار اسپ کند زیر پای
در چه هزار اسپ کند ایستاد | کوه چه غم دارد از آسیب باد
اسپ چو باد آمد و پیلم چو کوه | باد بکهسار نیارد شکوه
پیل بیک حمله صفی بشکند | در صف پیلان که شکست افگند
اسپ چو با پیل نماید ستیز | چاره تو دانی که چه باشد گریز
پیل چو خرطوم بر اسپ افگند | بر کند از خاک و سبکاکش زند

اسپ ترا گنبد اگر بیدا است | پیل مرا خود همه تن کنبیت
قیمت یک پیل بهزار اسپ بیش | کز دو هزار اسپ یکی پیل بیش
اسپ بهر خانه بود در سپاه | پیل بجز شاه که دارد نگاه
از سپه خویش چه رانی سخن | چار سپه پیلان مرا یاد کن
چرخ بیفتد چو بجنبم ز پای | خاک بلرزد چو بجنبم ز جای
گر بکشم تیغ به خون تو ام | تا تو ندانی که زبون تو ام
لیک ازان تیغ نزایم همی | کز تو بر این ختوانم همی
چون پدر من ز جهان رخت برد | در بامانت بتو کاری سپرد
رسم تو بانی که آن کار نیست | دشمنی است آنچه درین یار نیست
تخت رها کن که سزای تو نیست | تا منم این پایه بپای تو نیست
گر کمر کینه کنی استوار | پیش تو بینی ز تو داریم بکار
ور بمدارا کشد این گفتگوی | نیز نشانم ز وفای تو روی
لیک بشرطی که درین رای من | جای پدر گیرم و تو جای من
گر روان رشته کش سلک در | تا کند از در صدف بحر پر
پیش پسر آمد و بوسید خاک | لب سخن آمیز و دل اندیشناک
چونکه نبودش ز گزارش گزیر | رشته سخن باز گشاد آن دبیر
شاه که آن سلسله پر گره | دید مسلسل چو شکنج زره
کرد پر از چین سر ابرو ز کین | بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز پاسخ ز پسر سوی پدر کاسپ را
پیل شد نیست دوالی که بپیچد عنان

داد جوابی ادب آمیخته | تعلیمهای عجب آمیخته

قران السعدین

گاه ما بر زخم چشم جفا کرده باز — دیده مهر تو بر دیم فراز
چشند نی قوت ز پیلان مست — آنچه ترا هست مرا نیز هست
پیل ترا پنجه و ما را صد است — و اسپ تو دانی که برون از حد است
ور نبود پیل چو توسن بود — پیل تو در سلسله من بود
ز اسپ تو آن پیل گرفتن بسی — لیک ز پیل اسپ نگیرد کسی
گر همه عمر اسپ بود زیر شاه — حاجت پیلش نبود هیچ گاه
ور بودش پیل همی زیر ران — حاجت اسپش بود اندر زمان
اسپ چو در راه نباشد ز پیل — شاه پیاده ست ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت — ور نبود اسپ بباید گذاشت
پیل تر است اسپ مراد خورست — زانکه ز پیل اسپ بسی بهتر است
بین که بشطرنج هم استاد کار — پیل کم از اسپ نهد در شمار
کم مزن اسپان مرا کز نشان — پیل شکار اند سواران شان
پیل تنانی که درین لشکر اند — نی کم از آن پیل خصومت گر اند
گرچه که پیلان تو کوه آمده اند — کوه تنانم همه پیل افگن اند
شیر شکر دم چه برانم دلیر — شیر بود هر که برآید ز شیر
با همه این قوت و جوش سپاه — نیستم اندر پی آزار شاه
تا تو برابر نشوم در مصاف — در چه بلد و زرم بسنان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن — کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب بر رستم کشید — هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
گر گهر صلح پذیرد نظام — حلقه بگوشم همه جای تمام
ور ز سر کینه فرازی سنان — باز کشم تا بتوانم عنان

قران السعدین

گریه که از گردش دوری بهم | تافته بر سر من پیچ پیچ سر
در همه آتش زنی از چار سوی | روی بتابم ز تو از هیچ روی
تیر تو گر خواست بجانم رسید | من نکشم تا بتوانم کشید
چشم توام تیر برابر بهست بس | خون توام تیغ جفا بر کس
تیغ توام سوی توام چون کشید | بر سر خود تیغ کسی چون کشید
گر نگهد تاج ستان توام | عیب ستان گوهر کان توام
در هوس تاج ترا در سر است | من گهرم تاج مرا در خور است
گرچه تویی در خور تاج و نگین | ملک ستان تیغ نه انگشترین
چون سرم از بخت سرافراز گشت | تاج تو بر تارک من باز گشت
بهر تو شد ساخته چتر شهی | داد بمن پرتو ظل اللهی
تخت جهان بهر تو بر پای کرد | لیک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو کردند ساز | پای بلندش بست بگو بر طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیافت | آنکه نمی خواست بر او خوش بتافت
رفت یکی بطلب لعل سنگ | ریزه سنگیش نیامد بچنگ
وان دگری را که غم آن نبود | لعل چنان یافت که در کان نبود
کوشش بیهوده ز غایت بر دان | کوشش آلت بهانه و روی
گفت چنین نکته در او مغز نیست | لیک ز تو گر هیچ کسی نغز نیست
در نظر من که فلک سر نهد | جز تو کرا زهره که افسر نهد
این تن من نیست که بر تخت تست | عکس تو بر آینه بخت تست
ماه فلک غره نمای من است | رد تو مهر تو رای من است
تیر مبین در رخ نورانیم | کاختر بخت است به پیشانیم

قران السعدین

طاعت من این همه چون شست کوش | مخبر خود بود و دستی من پیش
ور به یقین چون دل تو آن تو است | بنده فرمانم و فرمان تراست
تاج زمین می‌طلبی چتر سای | برسرم آنک شمشیر پای
مرد نیوشنده آنان اسپ | باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز
ماجرای که ز خون بود دلش ایمیان

شاه بسخن چونکه از سر گرفت | نکته بر آزرم تری بر گرفت
کای ز نسب گشته سزای سریر | در پسری همچو پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری میار | دیده نشاید که بود پر غبار
ورچه غبارست ز کار توام | سرمه چشمست غبار توام
کین نکنم لیک تمکین کنم | مهر ترا گر کنم کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی | از پی ننگست مرا گفتگوی
گرچه توام ز تو این پایه برد | از تو ستانم نه که خواهم سپرد
لیکنم آیین ره نمونی بملک | از پی آنست که چونی بملک
شکر کزست زنده ورایام تو | من ز تو و نام من از نام تو
باش بکامم که بکام توام | زنده و نازنده بنام توام
من ز تو زنده تو بزی دیر سال | تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گزیر | لیک تو خوش میزی و هرگز ممیر
خواهمت از جان که نیابی مرا | گر تو بخواهی و نخواهی مرا
منت بخواهم تو نخواهی مرا | ور تو بخواهیم چه خواهی مرا
من نه خودم آمده سوی تو | کار تو آورد مرا سوی تو

قران السعدین

قران السعدین

جز تمنای تو سودام نیست / بهتر ازین هیچ تمنام نیست

قاصد تو گر کند اینجا گذر / در رهش از دیده فشانم گهر

ور ز تو آمد حاجبی آید به پیش / شانمش از مرتبه بر چشم خویش

پیک تو گر نامه رساند بمن / حرز دلش سازم و تعویذ تن

گرد سمندت که برآید بماه / سرمه کنم از پی چشم سیاه

تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم / زاینهٔ بخت نشان بخشدم

ور بلی نیزه تو بسویم جهد / هر گرهش تازه فتوحم دهد

گرچه که سلطان جهانم [illegible] / تاج زر و تخت ستانم [illegible]

لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت / نی خوشم از تاج و نه شادم ز تخت

تخت من از پایه بر افلاک سود / با تو چو یکدم ننشینم چه سود

تاج خود از پر در مکنون کنم / با تو چو هم سر نشوم چون کنم

دور شده و چشم کسان از تو نور / دیدهٔ من مانده ز نور تو دور

هر دو یکی دیدهٔ غیری شوے / طرفه که از دیدهٔ من دور شوے

دیده که نادیدهٔ دیدار تست / دیدهٔ من نادیده گرفتار تست

دل که به نزدیک تو مجنون بود / دور ز تو دور ز تو چون بود

نیست به نزدیک من از بیش و کم / بیشتر از دوری تو هیچ غم

شربت دوری نتوانم چشید / درد جدائی که تواند کشید

هجر تو بشگافت دلم نرم نرم / ور رود و پیوند کن از خون گرم

ای مدد جان شده حاصل ز تو / کی شودم دل که کشم دل ز تو

میشودم دل که جگر بر کشم / پس بدلت همچو جگر در کشم

گرچه جگر هست بهر گوشه‌ای / به ز تو ام نیست جگر گوشه‌ای

قران السعدین

خوی زبی دیده مردم پرست | جز تو مرا مردمک دیده هست
لیکن ازین خو نتوان مژه دوخت | شمع بمهتاب نشاید فروخت
شکه چو زد در دل من کیقباد | نامهٔ کاوس که آزرم باد
بهر خدا صورت خویشم نمای | روی مگردان و بترس از خدای
نقش چو بر زد ورق ساده را | باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز | قصهٔ آزرم با رزم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید | تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد | سلک سخن را ز گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود | گفت بتدبیر پسندیده زود

باز از شاه جهان پاسخ پیغام پدر
شربت آبحیات ازپی سوز هجران

کای شه مشرق شده چون آفتاب | روز تو جهان تا حد مغرب جناب
من که گلی رستهٔ باغ توام | پرتو از نور چراغ توام
شاه زمانم شده بر همگنان | گرده فرمان تو تابم عنان
گرچه بر ماه رسد افسرم | هم به تر پای تو باشد سرم
من که ز دروازهٔ اقلیم سند | لشکری آراسته ام تا لبند
سد سکندر زده ام از سپاه | فتنهٔ یاجوج مغل را تباه
تا بحد شام ز بالا تیان | من چو بوم پیش نیاید زیان
رو تو چو خورشید ز مشرق برآی | من بسیم اسکندر مغرب گشای
شو تو سوی کامروا نگیز رخش | من کنم اقطاع عراقین بخش
خیز تو از قلعهٔ چین جوی گنج | من در تر ز دم شوم سیم سنج

قران السعدین

عبره از آن معبر دریا تو جوی | من و هم از تیغ جگر ریش شوی
زابروی خود کن تو اشارت چنین | من سر خاقان فگنم بر زمین
از من هندار تو در زیر دست | کار من بالاست ز من درشکست
رخ تو دران لقعه مکن پیل بند | اسب نخواهم من از آنجا فگند
از تو ز هند و ستدن پیل مال | وز قبل من مغل قیل و قال
تاج ز من سر ز تو افراختن | عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بغرب | حربه خورد هرکه درآید بحرب
ور بملاقات رهی رای تست | افسر من حنج متی پای تست
نیست مرا آن محل آن شکوه | کز سر خود سایه فشانم بکوه
در فگند رای تو بر بنده تاب | ذره شوم پیش چنان آفتاب
شاه بترتیب صوابی که بود | چون بر منا گفت جوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار | یافته یکسر ز در شاهوار
بسکه گران شد سلب زرکشید | حاجب از آن بار ز جواهر خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه | سوی گلستان گره بست راه
رفت و نمود آنچه خود آنجا نمود | هرچه ز دریافت بدریا نمود
غالیه صلح که در ناف برد | شمه شمه همه شه را سپرد
بادشه خرم که آن مژده یافت | روشن چو خورشید ز مشرق بتافت
کرد نشاطی و رامشگران | مجلسی آراست گران تا کران
باز طلب کرد بقرهای | خون خروس از ربط سرخاب را
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ | دور همی داد و سلسل چنگ
داشت اصول طرب از قیل و قال | ریختن جنس صراحی حلال

خازن شه آمد و در باز کرد / دادن افسر ز سر آغاز کرد

گشته جهان معدن گوهر شدن / کرد زمین باز نماست فن

هرکه در آن بزم سخن ساز گشت / دامن پر گوهر و زر باز گشت

بسکه ز زر گشت زمین ناپدید / هرکه زمین جست نشانی ندید

شاه جوان زین همه گشت خوش / دل بجگر گوشه شد از مهر کش

خواست ولی تا بخوشی جام می / نوش کند بر رخ کاوس کی

کرد اشارت که بیاید به پیش / خاک ببوسید بآئین خویش

زان گل نورسته دل تاجور / شد ز گل تازه و تر تازه تر

بر رخ آن گل زمی احمر کشید / لیک ببوی گل دیگر کشید

دیده دیران نور پسندیده داشت / دل بدگر مردمکی دیده داشت

زیور هند بکلاه او فکند / قرعه خورشید بباد او فکند

گرچه دلش مهر بکاوس داد / هم ز دلش وارث کیقباد

باده همی داشت بر آتش که خیز / قصه غیبت سخن و رشن ریز

لیک شکوه مهی و تاج کی / دست بدامانش همی زد که هی

چون اثر شوق ز غایت گذشت / گفته دانش ز کفایت گذشت

روی بکاوس کی آورد و گفت / تا بشود آن مه بخورشید جفت

سوی برادر شود آراسته / با سپه و کوکبه و خواسته

جست بسی هدیه قیمت گران / دیده فروز همه قیمت گران

بی عدد از رشته و دربیزی / دوخته زان رشته لب جوهری

مسالک دگر از گهر شب چراغ / هر گهری مملکتی را خراج

لعل که بود از غایت برون / سنگ نه مهر از پی شان غرقه خون

جامه هندی که نداند نام / از تنگی تن ننماید تمام

قران السعدین

ماند به پیچیده بناخن گسان	باز گشاینش بپوشد جهان
عود بمجمر دار قرنفل بمن	خرمنی از نافهٔ مشک ختن
عنبر و کافور معنبر سرشت	صندل خاص چو درخت بهشت
ساخته هندی بسی تیغ تیز	تیزتر از آب بود آب خیز
شکر نفالک دیده بسی زنده پیل	کوه گر از انز القیامت دلیل
هدیه چو آراسته شد بی‌شمار	جانب طرف گشت ز الف بکار
داد بشهزاده و کردش روان	ساخته با کوکبهٔ خسروان
وانچه سخن بود بر اسرار ملک	کرد کمر از ضابطهٔ کار ملک
چون کری محرمی آن سر نبود	محرم سر دید فرو خواند زود
تا بامانت بود اندر ضمیر	باز رساند بامانت پذیر
راز که اندر چه بد در شفقت	ظاهرش از باطن آشفته گفت
کای غم تو کرده بجانم اثر	تو ز من و حالت من بی‌خبر
جای تو در چشم و تو در جای نه	هیچ سوی مردمیت رای نه
تا شدی از چشم من ای آفتاب	دیدهٔ خود بیش ندیدم بخواب
خواب من از دیدهٔ من آب برد	آب من این دیدهٔ بی‌خواب برد
این منم و نقش تو و آب چشم	عکس خیالت شده مهتاب چشم
گرچه ز چشمم برخت روشنیست	صورتت آخر بخیال منست
گرچه پرستیدن صورت خطاست	صورت تو گر بپرستم رواست
ای بصر دیده و جان پدر	زان دگر کس نه از آن پدر
بستر من باز ز دوری تو زیست دور	مرحمتی کن که بجانم صبور
من که صبوری نتوانم ز تو	وای که محروم بمانم ز تو

۱۰۲

قران السعدین

می نکند سوزنه اندر تو کار
باش که تا در رسد آن روزگار

آمدنم نیز پی این کار بود
کاین همه اقلیم توانم ربود

ایکه تندم عرصه این ملک راست
کم نبرد سوی دگر پایه دست

لیکنم از بسکه بتو دل کشید
میل توام رخت بمنزل کشید

نیز بجز بس است آنکه بدار پیش ازین
نیست مرا طاقت غم بیش ازین

تشنه دیدار توام روز و شب
شربت خود باز بگیرم ز لب

از تو نشاید که بدینسان روم
تشنه دل از چشمه حیوان روم

شاد کن ای جان غم اندیش را
روی نما منتظر خویش را

تحفه عالی ارسالم بخوان
یا بمن آ یا بر خویشم بخوان

از پدر آمدن شاه جهان کیکاوس
بر پدر اورچو گل نو به بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه
سوی فریدون و سر سرکلاه

آمد از آب سرو و اگذشت
چشمه خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحب تاج و سریر
ز آمدن آن در دریا نظیر

تاج بسر کرد و بر آمد بتخت
تا نگرد همچو خودی را ز بخت

گشت مهیا همه ترتیب بار
چتر گشاد از دو طرف چتردار

گرز هان آوری و دورباش
چشم زدن دیده بد را خراش

روی زمین از سپر و رمح و تیغ
گشته پر از بارقه برق و میغ

گشت صف آراسته تا چند میل
ز انبهی آدمی و اسپ و پیل

پیش دویدند سران سپاه
تا لب آب از پی تعظیم شاه

پیش رکاب شه مسندنشین
جبهه نهادند بر روی زمین

شیر نمودند بزیر عمان ‌‌ ‌ تا بدر شاه نثار افکنان
بر در او هیز شه تاج بخش ‌ ‌ جامی بادب پی دید آمد زرخش
تحفه آورده همه کرده راست ‌ ‌ شد ده سمت آنچه درپیش تا
پیشتر ک شد بزمین برد روی ‌ ‌ رفت پی دیدن از تواضع بموی
شاه برو پیش چو نظر کرد چست ‌ ‌ دید در آن آینه خود را درست
گرم فروجست ز تخت بلند ‌ ‌ کرد با گوشش تن ارجمند
داشت بآغوش خودش تا دیر ‌ ‌ سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش بر اورنگ برد ‌ ‌ تخت کیان باز کیان را سپرد
گاه بهش خواند بر غم سپهر ‌ ‌ گاه ببوسید سر ش از سر مهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک ‌ ‌ گرز بنا گوش خویش کرد پاک
گاه ز رو دیده بنثارش گرفت ‌ ‌ گاه دو بارا بکنارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیباش کرد ‌ ‌ گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بیک دیده شدش رهنمای ‌ ‌ گاه بچشم دگرش کرد جای
چونکه دو افسر بوفا شد یکی ‌ ‌ در تتق نور دو ماه شد یکی
پرسش از اندازه غایت گذشت ‌ ‌ حد نوازش بنهایت گذشت
از دو زبیگر سخن آغاز گشت ‌ ‌ قفل ز گنجینه سر باز گشت
شاه بیکار بس کی آورد گوش ‌ ‌ نکته برون مو اوخداوند هوش
گنج سخن باز گشاد از ضمیر ‌ ‌ داد امانت بامانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل درگرفت ‌ ‌ وز دگر اندیشه سخن برگرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست ‌ ‌ لی زمی از خون جگر شست دست
از رخ فرخنده آن هر دو کی ‌ ‌ طبله بلبل شد و گل کرد می
زیر زن عشاق شد آواز چنگ ‌ ‌ باده وان گشت ... ان باده تنگ

هر که چه مجلس غزل تر زند	جمله بنام شه کشور زند
بر تو را و مطرب فرخنده فال	دور مبادا ز غزلم از غزال
با خوشی دل چو شود باده کش	زین غزلم گوش گرایش خوش

غزل

بباغ سایه بید است و آب در سایه	ازین سبب من و جانان خراب در سایه
کنون که چو باد بباید چمید پیش از صبح	بگلشنی که روان باشد آب در سایه
ببانگ نوش مگر ساقیم کند بیدار	چو خفته باشم و مست و خراب در سایه
لب سایه بودم خفته که یار آمد و گفت	چه خفته که رسید آفتاب در سایه
ببوستان مزامر ز مجلسی گل	روانه گشت می چون گلاب در سایه
در آفتاب نه ساقیان هم از رخ خوش	دگر مرای نقل و کباب در سایه
هوای گرم تو نازک بدن مرو جانا	بنوش با من تلخی می ناب در سایه
چو پای بند تو شد جان من آفتاب گذر	مسوز جانم و باز آ شتاب در سایه
[illegible] دل از زر و تیغ [illegible]	که سوخته رود از آفتاب در سایه
بگفت خسرو بکشای [illegible] شنید	حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

رفتن شاه کیومرث بتوزک عارض
برشه شرق بیکجا عرض این جهان

روز زد گر گرد چو ناف جهان	مشک شب از آهوی مشرق نهان
ناف جهان مشک زمین را سپرد	باد شد آهو نگر آن مشک برد
شاه شد از نسبت خود مشکسای	خون بسوی صلح شدش رهنمای
شمع دل ملک کیومرث شاه	خلد الله بجد و بجاه
خواند روان کرد بسوی جدش	جد ادب کرد برون از حدش

قران السعدین

هدیهٔ زربفت خطا و عراق / هر یک ازان طاقه در آفاق طاق

از خز و اکسون و دگر پرنیان / زیب تن تاجوران و کیان

اسپ همین اصل ولایت نورد / گاه تکسازی باد برآورد گرد

تخت کمانهای زمه توزره / در خور زه کرده نا کرده زه

ساده غلامان خطا و تتار / موی شگافنده گهی کارزار

اشتر پوییده و پولاد سپای / کوه نما از تن کوهان نمای

جنس دگر هرچه توان برد نام / وانچه کسش نام نداند تمام

ساخته کردند ز هر جنس صد / زر و در و یاقوت برون از عدد

داشته شهزاده کبد مبد سان / خدمت من بختی نو خورسان

دید کان طفل وشی خرد سال / رمز بزرگان نشناسد بحال

توزک آن عارض فرزانه را / خوانده تهی کرد نهانخانه را

هرچه ز کاوس شنید از نهفت / پاسخ آنرا بنهان باز گفت

کانچه دل شاه بدان مائل است / رای مرا نیز همان در دل است

دل نه ز کین کرد روانم بتو / کارزو آورد کشانم بتو

حق بوفا گرچه که جا نبود / دل ز تمنای تو خالی نبود

ورنه تو دانی که بشمشیر تیز / کس نکند با پدر خود ستیز

ظاهرم از نقش خلافی گذشت / باطنم از حد وفا برنگشت

آن نه خلاف تو پسندیده ام / مصلحت ملک چنان دیده ام

تا چو شوم با تو مخالف بپوست / دشمن تو باز شناسم ز دوست

جلوه کنم از همه روآن جمال / تا ز هر آیینه ببینم خیال

دوست بود راه به نیکی برد / دشمن از اندیشهٔ بد بگذرد

قران السعدین

آرزوی من که گذر بر تو کرد　　مهر علیست آنک اثر در تو کرد
بیشتر از جنبش این دل و گیر　　باعث بود مرا اوز ضمیر
کم ز تنگیه رود دست بران در شود　　کین سخنم زود میسر شود
در سبق از شاه قدم پیش راند　　این سبقت باور قلم باز خواند
آنه مر اینک هزاران نیاز　　تا کنم این دیده بر دیتو باز
بود ز من پرسش شاه زمن　　کامدن از خود طلبی یا ز من
من پدر شه پسر آیم ز دان　　چون پسران بر پدر مهربان
لیک مرا پایه تو یافت پای　　گلبن تو به که بجنبد ز جای
لیک خداوند سر سرو کلاه　　بود همه وقت برادرنگ شاه
مملکتش ضبط و جهان زیر دست　　هرچه کند باک نه از هر که هست
شرط چنانست که در بحر و بر　　چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک منز دگر شه دریا نشان　　بر سر این چشمه بود در فشان
شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی　　کرد روان عارض فرزانه خوی
عارض دانا و کیومرث شاه　　سوی شه شرق گرفتند راه
زاب گذشتند سپاهان شتابند　　چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بجوش شه کشور رسید　　گز چمن آن میوهٔ دل در رسید
رفت برادرنگ سکندر نشست　　در صف پیلان سد یاجوج بست
چتر برآمد ز دو سو میسره　　ساخته شد میمنه و میسره
بار گهر داد کیانی درخت　　پیش نشستند بزرگان بتخت
ساخته شد پره پیلان مست　　صف جنیبت ز دو سو راست بست
فرش کشیدند تتق بر زدند　　پردهٔ دهلیز بر اختر زدند

[illegible]

مغفر کژ بند کله کژ نهاد / رست سپیدار امیر اقبال شاد

با یکی هندی معلق زنی / در صف خود گشته تیغ افکنی

شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت / چشمهٔ خورشید ز سم گرد بست

گر مگسی زد به سر تیغ پر / شعشعه در پر مگس کرد اثر

کارگزاران به ستند پیش / سجده کنان پیش خداوند خویش

پیش عنان بانگ وارو دند / سکهٔ نو بر درم نو زدند

رفت خرامان ملک ارجمند / تا در دهلیز به پشت سمند

چشم چو بر گلشن بختش فتاد / گشت پیاده چو گل از پشت باد

روی چو گل سود به پشت زمین / گشت زمین پر سمن و یاسمین

حرمت آن خسرو شه دین پناه / داشت بر آیین بزرگان نگاه

آمد از اورنگ بزرگی فرود / دست بگل برزد و گفتش درود

برد ببالای سریرش نشاند / وز مژه بر ماه گهر می فشاند

خون خوشش دید بجان درکشید / خوی چو در دیده روان برکشید

کرد چو نورش دل و دیده جای / گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگر گوشه ز سر تازه کرد / جنبش خون را بجگر تازه کرد

گاه ز رحمت بکنارش گرفت / وز سر تا پای نثارش گرفت

گاه به یاقوت لبش داشت هوش / کرد پر از لولوی ناسفته گوش

روی چو در آینهٔ ملک خواند / آینه را بر سر زانو نشاند

دیده‌وران گوهر نیکوی خویش / ز آینهٔ زانوی خود روی خویش

لیک مبارک نظر تاجور / مانده به نظارهٔ لولوی تر

دیده و رخسار زرخشش بر نکرد / میل به آینهٔ دیگر نکرد

قران السعدین

[illegible]

درصفت آن دیده همی دید شاه · هیچ نمیکرد بعارض نگاه
عارض آیین ادب پروری · بود کمر بسته بخدمت گری
تا نظری شاه بر آنسوی تافت · خدمت عارض محل عرض یافت
تحفهٔ شاهانه که با خویش برد · کرد نمودار بخازن سپرد
بدره چو از زه نگران بر وخست · گشت سخن تازه ز اسرار بخت
مرد خردمند پسندیده هوش · ریخت ز لب هرچه در آمد بگوش
شاه بدان مژدهٔ شادی فزای · هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض چو قباهای خاص · تا دره خرجی همه زر خلاص
یافت چندین کمر از زر و لعل · دشت نوردان بزر بسته نعل
داد بشهزاده کیومرث نیز · تحفهٔ آن ملک هرگونه چیز
پیل بسی زیر عماری زر · باز عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه · جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج تخت · مجمع بحرین شود روی بخت
از دو طرف تخت مطرف شود · ذره ز شرف تخت مشرف شود
گشت مقرر چو قراری چنان · سکه چو زر شد ز عیاری چنان
خرم و خوش عارض و فرزند شاه · باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند بدارای ملک · کآب در افزود بدریای ملک
کار کز اقبال خداوند خواست · شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات را · ساخته شد رسم مراعات را
شاه بفرمود بفرمان بران · ساختن برگ و نواهای گران
از تحف و خدمتی و یادگار · گوهر و یاقوت ز بهر نثار

قران السعدین

قران السعدین

آنچه بباید همه یکجا کنند	جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کارگزاران گماشت	خرمی و شادی و طرب پیش داشت
جام همی خواست ز ساقی مدام	تا فلک از دور فرو برد جام
زمزمهٔ قانون که همی کند تار	بود از او در رگ جان خار خار
ساغر خور چون بزمین داد تف	کرد پر از در قدح شب کف
شاه ز نرمی که بکف برگرفت	جام ز کف فندق و گوهر گرفت
ساقی خورشید وشش با چپ	دور همی کرد چو بر مه سپهر
جام همی داد بخورشید و ماه	زهره همی رفت بدورش ز راه
تا بدرش بادهٔ خوش باد نوش	نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش
این چو قلم گرچه ندارد محل	مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا	پیش تو خورشید و ماه رو ننماید مرا
بستهٔ لبت این قلم باد گرانش فند	کاش که با دیگران لب نگشاید مرا
جان من آن بزم دوست کم زخت آید به پیش	یارب این چو چند پیش نیاید مرا
رو ننماید ز اشک چهرهٔ من تا بنو	از تو همه خون بها رو ننماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت	بیشتر از من و که هیچ نیاید مرا
دل نشنیدم کرد شه لعل تو بوسید و	پیش چنین من دلی لیست نشاید مرا
سینهٔ خسرو زتست آینه تنگ رو	مصقلهٔ وصل کو تا بر آید مرا

اتصال مه و خورشید قران السعدین
چرخ گردانست بجز و سیر ایشان گردن

گشت چو دوری سپهر آنگون	داد روان چشمهٔ خور داد بر او

کشتی مه سوی اتابان باز کرد | چشمه خورشید بدو باز کرد
شب که بجنبد او در شاهوار | کرد بران چشمه کشتی نثار
شاه دران ناحیه کاول نشست | دستگهی بود ورو تنگ دست
از چپ آن آب نظر بر گماشت | تخت جم و جمشید مسافت نداشت
شه ز زبر دست خود فتح کرد | سوی فرودست برآورد گرد
پیشترک شد قدری زان سو دو | منصب علم را رقم فتح داد
دور سراپرده سیاره سای | بر لب آب کمر گوشه بپای
در محل کاب روان تنگ بود | گرچه کرهپایش نفر سنگ بود
تا بگه عبره آن شاه شرق | زود درین سیر نماید چو برق
تا جوران سوی خود از جای خویش | آمده بد پیشتر از شاه پیش
کرد سراپرده مقابل بلند | منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز متاعی که خواست | جمله بترتیب همی کرد راست
روز چو آخر شد و گرما گذشت | چشمه خورشید در آب گذشت
تا چو سر شرق برآهنگ آب | کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش فرستید نه کشتی شگرف | سدره طوبی بمحل کرده صرف

صفت کشتی و دریا بمیان کشتی
موج دریای که رفته ز کران تا بکران

ساخته از حکمت کار آگهان | خانه گردنده بگرد جهان
ناوره حکم خدای حکیم | خانه روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بروی گذر | همره او ساکن و او در سفر
گاه روش همره او گشته آب | آبله دریاش شده از حباب

قران السعدین

جاریهٔ هندی بالتس سلیم | حامل چندین بچه لیکن عقیم
عکس که بود آب اندر درون | کشتی خصمیست که بینی نگون
ماه نوی کاصل وی از سال خواست | یک مه نو گشت به ده سال راست
ماه رسن بسته چو دلو استوار | یافته در خانهٔ ماهی قرار
گشته که سیر هلالش نبون | عکس هلال است به آب اندرون
مشورت آن تخت که شد بی بها | عین چو ابرو شده بر چشمها
لیک جز این فرق ندانم کنون | کوسته سر افراخته ابرو نگون
ابروی داده بهر چشمه نور | چشم بداز ابروی نیکوست دور
همچو کمان پر خم و تیر از میان | تیر ستاده است کمانش طلان
راه نخواهد به مدارا شدن | راست چو تیری بگذارا شدن
او نرسد پیر فلک را باوج | تیر به تیرش نرسد گاه موج
تیر قدو گرچه که پیش افکند | پس فتدش گرچه که پیش افکند
پیشتر از مرغ پرد در گشاد | پیشتر از باد پرد روز باد
رفته دو منزل به دمی بلکه چند | بار رسن و سلسله و تخته بند
بسته به زنجیر مسلسل دراز | بحر روان و شده زنجیر ساز
یک مژه زدن چشم که بینیش پیش | تا بنهی چشم ببینیش بیش
بر پر از جای بجنبید سلی | نیست درین هیچ پرانیدنی
همچو کلنگان همه سر فراز | پر چو حواصل زده سوکرد باز
مرغ که آن از پر چوبین پرد | در فر بود ولیک بچندین پرد
هر طرفش ره بشتاب دگر | بر قدمش سیر بر آب دگر
انگشت طوفان شکنش در شتاب | معجز نوح آمده بر روی آب

قران السعدین

قران السعدین

گرچه بدریا گذرد بیش و کم ... آب نباشد نگرش تا شکم

دیده شب و روز بسی گرم و سرد ... رفته بمهر سوز بی آب خورد

تخته بی حرف گرفته بکیش ... باد بر آب از هوس حرف کش

تخته شدش پیش معلم درست ... طرفه که صد تخته بیکبار شست

دست چو در آب فرو افکند ... آب بدست آرد و باز افکند

همچو جوانمرد کش آید بدست ... سیم و فراوان و نیاید بدست

لطمه که زده بر رخ دریا بزور ... آب از آن لطمه بفریاد و شور

دیده دل و دست خداوند خویش ... بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا متحمل بجز شادش مستقیم ... آمده از عبره دریاش سیم

تیشه ملاح در و چشم پاش ... تیشه نجار ازو در تراش

مرکب بحری ز سفر گشته چوب ... بر طرف بحر شده پای کوب

بگذرد از آب سوارش نجوب ... غرق نگردد چو سواران آب

در ته آن آب سبک خیز نیست ... گرچه که صد نیزه بود تیز نیست

جوشی که دیگر نیست تره آبدار ... گاه لبش گیرد و گاهی کنار

دزد رود بی آب نداند شدن ... کیست که بی آب تواند شدن

خاک نخواهد که غبار آورد ... تیرگی دیده ببار آورد

آب اگر گرد بگردد سرش ... هیچ ز گرداب نگردد سرش

با سبکی بار تواند کشید ... از سبکان بار کشیدن که دید

موج گران یافت سبک تر رود ... هر چه گران گشت سبک تر رود

گرچه که ده سال بریده ز بخت ... هم تهی از بار نگشت این درخت

طرفه درختیست نمودار او ... کامی و ماسپ بود بار او

قران السعدین

شاه دران خانهٔ چوبین نشست — در پل چوبین همه دریا ببست
آب شد از بحر روان تخته کش — کرده به هر تخته معلم خروش
موج سوی جاریه می برد دست — پیل ببایش همی کرد پست
نعرهٔ ملاح که میشد باوج — بر تن خود لرزه همی کرد موج
سلسلهٔ موج ز دامی که یافت — ماهی ازان دام خلاصی نیافت
آب ازان غلغله زاندازه بیش — گرد همی گشت بگرداب خویش
بسکه بجوشید زمین همچو دیگ — آب دران تشنه گل شد بریگ
کشتی پدیدار که چون تیر بود — بود بجایی که زمین گیر بود
در خم او پشت کشف ناتوان — داشت بسی رخنه بر گستوان
عکس سپه زانکه فروشد بآب — بست به پهلوی نهنگان طناب
کشتی شه تیزتر از تیر گشت — بود چو چشم ز دریا گذشت
رشته که شد بر لب یار رسید — گوهر خود بر لب دریا بدید
خواست که از سوز دل بیقرار — در جهد از کشتی و گیرد کنار
صبر بهیچ است نمی آمدش — گریه بجو بسته همی آمدش
بود برین سوی مغز جهان — ساخته بر پای ادب چون شهان
چونکه دران شیفتهٔ خویش دید — شیفته تر شد چو ازو خویش دید
چشم شد از دیده نثارش گرفت — شد به وی و بکنارش گرفت
تشنه دو دریا بهم آورده میل — تشنه و از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده بآغوش تنگ — هر دو نمودند زمانی درنگ
چون گل و غنچه که جهد از خزان — دور نشد آن از بیخ این این از آن
جان به دو تن بود یکی بار نخست — صورت تن نیز یکی شد درست

تا بد فرقد که هم با زخورد / کار دو رویه همه یکرویه کرد
چرخ تحف کرده طبقهای نور / فاتحه میخواند بر ایشان ز دور
از پس پری که بنخجو پیش آمدند / همگر از عذر به پیش آمدند
گفت پسر باید راینک سریر / جای تو من بندهٔ فرمان پذیر
گفت پدر با پسر این خنج و خطاست / هم بتو این پایهٔ دولت سزاست
باز پسر کرد بکوشش خطاب / کای مه ازین منزل خود رو متاب
باز پدر گفت که این طمن مبت / کز پسر افسر باید پدر
باز پسر گفت که بالاحرام / کز تو بود پایهٔ تخت تو نام
باز پدر گفت که این جای تست / کز تو شود سکهٔ نامم درست
باز پسر گفت که بر شو بتخت / کین محل از بهر تو آراست بخت
باز پدر گفت که ای تاجدار / تخت ترا به که تویی بختیار
وزین سان ماندند درین گفتگو / پای کسی پیش نشد پایه جو
چون پدر از جانب فرزند خویش / شرط ادب دید ز اندازه بیش
گفت که یک آرزویم در دل است / منت لله که کنون حاصل است
آنکه بدست خود تا نیکبخت / دست بگیرم بنشانم به تخت
زانکه بتعیت چو شدی بر سریر / من نه بدم تا شدمی دستگیر
گرچه تو محتاج نبودی باین / کافسر ملکی بسر خویشتن
با پسر این نکته چو تحتی براند / دست گرفت و بسریرش نشاند
خود بشغال آمد و بربست دست / ماندازان کار عجب هر که هست
داشت درین سر خیالی نهان / آگهیی داد بیکبار آگهان
کای همه تا آن ره خلاف جست / به که نیایید درین کار سست

من پدرم صاحب تخت و کلاه | بنده و بر بوی گزشتم پیش شاه
گر چه ازین پایهٔ والا برد | نسبت خدمت هم ازینجا برد
بود ستاده بقفسی هم بجای | هم نفسش نیز ستاده بپای
گرچه پدر بر سر تختش کشید | شست فرود آمد و پیشش دوید
چون خاقان شرط ادب نمود | خواهش مقدار بسزا نمود
دولتیان هر طرفی بسته صف | کرده طبقهای جواهر بکف
لعل و زبرجد که در آمیختند | بهر دو سرافراز همی ریختند
توده لعلی که بهر گوشه بود | روی زمین ریزه گر گوشه بود
زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم | حامله شد خاک ز در یتیم
چون پدر اقبال پسر تازه کرد | زان شرف آفاق پر آوازه کرد
گفت که امروز بس است این قدر | روز دگر جلوه کند ملک دگر
شکر خدا را که رسیدم بکام | کام دل خویش بدیدم تمام
زین نمط از کام چو دمساز گشت | فرق پسر بوسه زد و باز گشت
رفت پدر کشتی طلب و براند | باز پس نیز بکشتی نشاند
کرد طلب کشتی دریا نشان | کشتی زر داد بدریا کشان
سیل روان شد همه بی شراب | تا لب آن دم همه جوش آب
غوطه خورانید ز سر بر گذشت | کیست که جز شاه جهان در گذشت
هوش بگرداب فرح در فتاد | داد همه رخت ادب را بباد
عقل شد از بهر کشیدن درون | او هم ازان نعره برآمد برون
چنگ بگیسوی سیه دام بافت | گرچه در افکند نشانی نیافت
عقل اگر شد بقدح ناپدید | عقل بعقلیست نباید کشید

قران السعدین

قران السعدین

ساقی دولت که صبا داشت نقل | باده سرافزای جهانی چو عقل
باده که از عقل بر آید چراغ | تا به شب عقل فزای دماغ
چنگی او عقل فزای جهان | ساقی او عیش فزای شهان
این غزل از تار ترنم سرای | زن سرا در یافته چون عقل پای

غزل

خورم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد | آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده بر ره چو گل شد و نبود خبرش | گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد
تن چو بنفشه که بر سیل شود کشتی را اند | از پس قطع سواحل بکناری برسد
لذت دیدن دیدار بجان کار کند | جان بیکار شده باز بکاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غباری نبود | هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای خوش آن تلخی پاسخ که بود بعد از خیر | که خماری شکن از سر خماری برسد
لذت وصل ندارد مگر آن سوخته | که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر | که خزان دیده و پس بهاری برسد
خسروا یار تو گر می نرسد خوش میگو | بهر تسکین دل خویش که آری برسد

ذکر درشت فرستادن سلطان پدر لشکر همه بدان گونه که در باغ وزد باد خزان

شد کره چرخ چو گشت بپای | نعل مه افگند بگنبد ز پای
زرده صبح از طبق خاک جست | رفت بمیدان افق بر نشست
شاه فلک مرکب جوزا ستام | هم شه و هم شاهسواری تمام
جست نهنگان تکاور بپیش | در دل دریا نشده در آب خویش
رفت امیر آخور آورده زود | هرچه در اطراف جهان باد بود

بسکه بر آن باد روان گشت چست	مرکز خاکی گرد باد گشت

وصف اسپان که ز سرعت بخروج و بدخول
نتوان خارج‌شان گفت و نه داخل چو جان

تیز تکانی همه تازی نژاد	چون مه آتش و ابنای باد
گرد سر بینی همه گردن دراز	تا بفلک گردن شان سرفراز
تیز تک گوش چو پیکان پدید	بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو پر افراخته بر اوج مهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از نهر آراسته پا تا بفرق	گاه روش از جبهتش چو برق
در تک آن دست دوان جسته زمان	کوفتن پا لطمه کرده و فن
تازکنان بر صفت تازگی	زخم نخورده ستمی از چابکی
کبک خرامنده بعجب سرای	کبک روان ابر ده زاغ پای
بی‌کلل شان گرم چو آتش گهی	آتش شان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گران سنگی	لیک تگ شان جز بد و ز سنگ نی
سنگ شان کوه تنان ناپدید	کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تگ شان کاه مه سیر زده	باد بدیوار بسی سر زده
ز آتش آن گرم روان همچو تیر	سوخته شد کره گرم اثیر
سرعت شان از تگ شان بیشتر	گاه نگانشته خدری بیشتر
ور زده جولان بفلک گاه شان	سنبله چرخ چراگاه شان
بی سم شان کوه نماند خمید	بی تگ شان فتح نیاید پدید
پا ننهاده بزمین هیچ جای	بر سر گردون شده جولان نمای
کرده هوا اندر ته ایشان زمین	پا ننهاده بزمین جز جبین

قران السعدین

آب روان از پی صحرا گشت | باد صبا از پی گلگشت دشت
که به لگد خشت زمین بشکنند | گاه به یک جست دو گنبد کنند
از لگد پا که به یک پی فشرد | خم که بر آن کره را کرد خرد
چون سم شان لرزه به گیتی فگند | کره نا کند زمین را بکند
گاه به روش شان سم گیتی نورد | از کره خاک بر آورد گرد
گاه سم گز طبق آزاد گشت | گرد به صحن زمین آشام دشت
باد گرفت اسپ کسانرا بسی | وز ره شان رفت بصحرا خسی
گرچه که زاده شده پابند پای | هم که گل مانده صبا را بجای
بر سر چرخ بود جای شان | گر شود بند بهر پای شان
بر سر بدخواه روان تر شده | وز سبکی دیده درون در شده
پیکر آن راه نوردان پاک | باد مجسم شده بر روی خاک
صورت شان از روش دلپذیر | وهم مصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل سپهر | ماه سبک سیر شده نعل زر
زان مه ره یافته در برج باد | باد بسی گرد بسیاره داد
جوشش کمیت از سر میدان شاه | مست همی کرد کسانرا براه
شکل سیاهان سرافراخته | آتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود | هم ز تن خویش بر آورده دود
تیزی خنگان محیط آزمون | آب ببرد از فلک آبگون
گنبد شان کرده فلک را خراب | گنبد آبی شده بر روی آب
سوسنیان جوشش نرگس دهان | وز دم شان نرگس و سوسن نهان
حال ز گلرنگ تر انگیخته | باد صبا را بگل آمیخته

که گلگون نام داشت و برانگیخته اینجا بمعنی پیدا شده و باد صبا از اسپ اراده کرده و از گلرنگ سرخ آلعت ۱۲

پشت قلم از خط مشکین خویش … سبق هنر داده صبا را بپیش

زرده شان چون زر قیمت فزای … گرچه نه بیجاده ولی کهربای

فنک کمیت و شت خور کاسه سم … بهر تکس کرده تکس ان دو دم

لیک چه راند ز تکس گرز سرین … خواست بلغزد تکس اندر زمین

ابرش شان ابر تگ و برق تاب … برق فلک سعت ابرش خطاب

درنگ شان گام گشادن زسند … گم شده این ابلق و ننان بلند

ابلق شان از بیاض و سواد … خامهٔ نقاش نشانی نداد

صورت شان خامه نداند نبشت … باد صبا را که تواند نبشت

از تک شان گر بنویسم سخن … باد ربا بید ستم از دست من

مرزبلی آخر آن مهوشان … ساخته خرمن مه که کهکشان

کارگزار عمل پایگاه … میگذرانید یگان پیش شاه

رشته بریشم گهر مهره دار … مهره نگویم که در شاهوار

شاه چو در مهرهٔ شان چشم دوخت … چید یکی از صد و دیگر گذاشت

گرچه همه مهرهٔ شان چیده دید … عاقبت از گوهر شان مهره چید

گرد کزین شان همه گردون تکان … پنج هزار از صد و با لف صد یگان

داد بدانا که برد نزد شاه … عذر قدم زنا ملال وهی نجواه

وعدهٔ امروز فرا زم رسان … جان بکنا لیش هو باز م رسان

رفت پذیرنده دان هدیه برد … خدمتی خاص بخدمت سپرد

خواهش عذری که به پنهانش برد … کرد بفرمان وه فرمانش برد

صاحب دولت چو در آن داد در … دید ز دارای خود آن داوری

سکهٔ مهری که عیارش نمود … هر چه یکی بود هزارش نمود

داد به آرنده لباس عجیب | قیمتی او در همه عالم غریب
سرخ نطاقی همه از لعل ناب | لعل که خورشید ندیده بخواب
از پی شه چند طرائف دگر | طرفه اطرافت همه بحر و بر
وعده چنان رفت که هنگام شام | جلوه کند مصر بباد تمام
مرد سخن سنج گزان سلک در | کف خود و کفهٔ خود یافت پر
آمده بگشاد ترازو می راز | نکته سنجید لب سنجیده باز
شاه بفرمود بفرش کشان | زینت فرش و تتق زرفشان
هر همه در جمله بیار آمدند | بار کشادند و بکار آمدند
نصب شد اورنگ شه از پیشگاه | پایه بپایه سر او تا بماه
تاج مرصع که بر او ریختند | یکسر از آب گهرش ریختند
بود تتق جمله ز زر بافته | پردهٔ در با زگهر بافته
پردهٔ دیوار ز یاقوت بود | کلهٔ بالا ز زمرد شمرد
فرش زمین بود مسلسل ز زر | ورته آن خاک زمین نقره گر
هر که در آمد بچنان منظری | صورت خود دید ز هر گوهری
یک تنه زو شد متصور هزار | بین که هزارش چه نمود از شمار
شاه در آن خانه در آمد به تخت | آینه دید و نمود ار رخت
خانه ازو شد همه صورت پذیر | با همه تصویر نمودش نظیر
خواست ساقی می آینه فام | دیده در صورت خود را تمام
گشت سکندر که ز گنجینه ها | داد ز روی گرد نو آینه ها
باد دل آینهٔ اسکندرش | بادهٔ خوش نکهت صفا پرورش
داد مرا این غزل پرخیال | هر دل چون آینه او جمال

غزل

ز سر کرشمه یکره گذری بسوی ما کن	بنمای که ز آن تطلعی بروی ما کن
من اگر ز رشتهٔ مهر تو ملالت نیست چون	بتکلف آرزوی تو ما شبی آرزو من کن
منم و دلی و درد و زحمت چنانکه توانی	بزکات حسن گذری بسوی من کن
اگر نیست رسم خوبان که بمو بنشاندها	دل من بیا چو یقین تن چو تو بسوی من کن
بدو زلف طوق داریکه گه صد جگر	وگرت هزار باشد همه گلوی من کن
ز شکنج زلف مشکین بدو شیخ گان	لب لعل ما لک هش سرم چو گوی من کن
تن جان کیم لبالب پر خون ستی تو	لب خویش با تو سازی سر سبوی من کن
بکرا شوند جنس گر چنین بدست گم	نفسی بیا بنشین چو خو نکوی من کن

حضرت آن شب بادر راه تا مطلع فجر
نزد آن روح و ملک برد سلام یزدان

شب شبه چو بار بست سر بسپهر	گشت مکلل همه تن ماه و مهر
بافت فلک پرده گوهر نگار	رشتهٔ شب از پی آن پود و تار
جست بهر زاویه شمعی بسوخت	خاک بهر خانه چراغی فروخت
طاق سما کرد چراغ آشکار	طاق یکی بود و چراغش هزار
دهر شد از دود معنبر دماغ	کم نبود دوده ز چندین چراغ
شهر سیه بود از دود گردون براو	از در سیاره شده سرمه ساز
چرخ که شد حقهٔ او سرمه زای	سنگ نماند ز چه شد سرمه سای
دیدهٔ انجم بسیاهی درون	دیده در و مانده سیاهی برون
ریخته از شیشهٔ گردون مداد	مجمرهٔ گل شده زو پر سواد
جوهری شام ببود اگر سی	کرده گهر پیشکش مشتری

گاه و فلک ریخته عنبر براه — گاه و زمین ساخته پرچم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار — روی زمین شد ز علم سایه دار
از نم شبگیر که هر سو فتاد — کوس سحر هیچ صدای نداد
ادهم شب گشته بتندی روان — پر ز جلاجل شده برگستوان
گرچه هوا پر ز جلاجل نمود — هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ یکی حلقهٔ انگشترین — بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز نگینهای زر — زرد چو زنبور برآورده سر
زان همه زنبور که از نور بود — پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود
خوشهٔ چرخ از علف خانه خیز — بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم — ور نه چرا دانه نمی‌گشت کم
مرغ شب آهنگ نواگر شده — نغمهٔ ریزش بهوا بر شده
شیرک از بسکه ببالا پرید — مرغ مسیحا بمسیحا رسید
کرمک شب تاب بصحن جهان — همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل بتیر شهاب — شانهٔ پر زاغ بپر عقاب
تیر شهاب از دل اختر گذشت — روشن از این هفت سپر برگذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود — ز آتش او چرخ برآورده دود
روز بدریای فلک شست دست — چشمهٔ خور در ته دریا نشست
طرفه که خورشید چو در شد بچاه — گشته روان نه ورق زرین ماه
در شده آن چشمهٔ روشن بچاه — خون شفق سرخ شد آنگه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان — زود هبا از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو در رود در کشید — روی زمین گرد سیاهی پدید

قران السعدین

پرتو خورشید کند از حمل	سرخی خون البسایه کحل
خور چو شود تافته از تاب دی	روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان	گشت پر از قطره رخ آسمان
تا نبرد آهوی مسکین عطا	نیست طلب کردن مشک از خطا
طرفه که گشت چو آهوی مهر	مشک فشان گشت گریبان سپهر
قرصهٔ خور تا بسر خوان بود	خلق برو آخته دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد	چرخ لبالب همه دندان کشاد
سست شده از تب و دور مهر	بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زمان چاک زند پردهٔ ظلمت میان

شمع بهر بزم گهی سرفراز	خاصه بر بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز	در دل شب شعشعه پیوند روز
از همه سو روی به سویش چشم	نی پلکش چو دیده نی سوی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد	هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر	زیستنش آخر شب تا سحر
مانده شخصی که ز نور صفات	زنده بماند چو سر آید حیات
جانش که از سوز رسیده به لب	زنده‌دلان داشته بیدار شب
چون دل سوزانش نه سر در گذشت	جان شده از دل شب زنده گشت
شد بگه صبح حیاتش تمام	عمر بسر یافت بهنگام شام
کرده چو مقراض بسویش گذر	بوسه زدش بر لب و ببرید سر
لیک بسر او شده بار زبان	کرده سر اندر سر کار زبان

قران السعدین

قران السعدین

تیغ رسیدش سر شمع از تن ببرد | او بزبان کرده حراره چه سود
سوزش بسر رشته چنیدان گریست | تا نه بریدند سرش را نزیست
ساخته اندوده بادی ز سر | داده به پروانه سوادی ز سر
بسکه گزیده شده از زخم کار | داده سر خویش گزیدش هزار
زان همه نیشی که ز زنبور خورد | عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پرتو آن
نبود در دل شب کور بود دیده جهان

گشت روان خانه بخانه چراغ | آتش او در دل شب کرد داغ
گرم دماغ آمده در هر وثاق | تیزیش از گرم دماغی بطاق
پنبه دهانی بزبان دراز | با همه کس گرم سر سوز و ساز
پنبه او آتش زده در غنچش | در شب ناسوخته هرگز تنش
پیش رو راه ز نور بصر | گم شده را در دل شب راه بر
تا شب از و نور نیامد پدید | دیده تاریک جهان را ندید
چرب زبانی بدلش گشته جمع | چرب تن و چرب زبان تر ز شمع
شعله او کز حسنی آشوب یافت | صد خلل از سنگ بیاره بیافت
نادره کرد عیان لب پذیر | سنگ که بیاره بر آتش امیر
حسن بسر دو بینی اندر آسی | چون بسر دو بینی آتش خسی
کرده بچوب آتش خود را ادب | وز لب چوب آمده جانش بلب
بسته جهان چشم چو گاو خراس | گوش بفریاد ز آواز پاس
گرده عسس بر سر هر کوی مین | کیست که جنبد به بساط زمین
مردم هر خانه شد از رهگذر | مردمک دیده فرو بسته در

موی هم گر نه ادتی از خوی بجوش	دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش
شقه گری از پلک آموخته	وز مژه قند ز نگیران دوخته
موی بهم کرد مژه داد تاب	دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه چشم آمده زان مو بدام	تیغ زبان خفته میان نیام
همچو فلک پر ز ستاره جهان	همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سیر بروج و روش منزلها که همه کار گذار فلک اند از دوران

سیر منازل همه نزدیک و دور	منزلتی داد فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر	وز حد شرطین بر آورده سر
بسته حمل حمل بنات البطین	زاد ستاره به تثلیث علین
ثور گرفته ز ثریا نثار	کوهه کوهان ز گهر زیر بار
شاخته ثور از دبران چشم خویش	حمل جواهر فلک آورده بیش
هقعه ستاره روشن شده	گشت مثلث چو به نقطه شور
هنعه دو آتش که بیک جا نمود	داغ دی از گردن جوزا نمود
بسکه ذراع اطلس گردون نوشت	پردهٔ اطلس نه نمیمود گشت
نثره جواهری شده گوهر فزای	چار گهر ریخته زان پنج پای
طرفه ز یک طرف دو چشمش پدید	دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد وز قلب جبهه بود	جبهه تقلب آمد هیبت نمود
زبره به بر درست شده چون اسد	بهر اسد کرده ز آهن جسد
صرفه بسر قمر بدم تیز کم	مهره بسر با شد او را بدم
پنج گهر یافته عوا بزیر	پنجه شیر آمده بر ران شیر

برج سماک از حد تیر آمده	رفت بمیزان و ترازو شده
عقرب چو سطری که در دوری سه حرف	راستی اندر خط میزانش صرف
شکل زبانا بچنان داوری	بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب از اکلیل سه گوهر بپیش	هر سه گهر سفته بیک زخم نیش
روی همی چو بکشاده سه مهر جوی	قلب شده عقربی پوشیده رو
شوله شده بر سر عقرب چو خار	داده دوگان شعلهٔ آتش شرار
شکل نعایم چو سر بیری بجای	کز شده باز آستی هشت پای
بلده چنان از نظر آنجا تهی	هست دهی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بز در سنان	از پی آرایش خوان جهان
سعد بلع در شکم بز درون	رفته و آورده دو بچه برون
سعد و سعود از طرف رفشان	با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه با چار حریف درشت	دلو کشان گشته ز بالا نهی پشت
کرده مقدم دو قدم پیش و پس	آب کش دلو شده از هوس
وشت موخر سوی ماهی دراز	در دل ماهی شده تاخیر ساز
کرده رشا رشته بپیچان بدست	در شکم حوت ذر افکنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود
که گرفتند دو مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عهد	ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم	مانده ز تثلیث بره در گلیم
برج دو پیکر ز دو رو پر ز نور	دیده اختر ز درش مانده دور
شاه المسیر کواکب شده کرسی نمای	کرسی او کرده فلک پنج پای

قران السعدین

گشته عطارد با اسد جای‌گیر — شیر زده گویی به دل شیر تیر

شیر چو پهلوی عطارد بجست — سنبله در سوگ میان زابست

راستی چو مریخ ترازو به چنگ — هر دو برابر شده در وزن سنگ

عقرب دم‌دار شده قلب‌دار — کرده هم از کوکبهٔ خود کنار

مشتری از خانهٔ خود بی‌خبر — قوس تهی سینه بجای جگر

بر گذرش سپهٔ گردون شبان — رفته شبان از سر آن بی‌زبان

دلو شده دسته دریا شکست — کاکشان از دو همه شستند دست

کرده زحل در دل ماهی مقام — طرفه که ماهیش نه بسته بدام

تیره و سیمی مه گردون بخواب — ماه زمین منتظر آفتاب

تا کیش آن اختر عالم فروز — روی نماید که شب آید بروز

نوبت خفتن چو لوا برکشید — بانگ هلال هم بهوا برکشید

کاشته بر بلخ دستی که مادرادست — گفت سخن کوس فلک را بجوت

تا که از دور در آب روان — مشعلها شد چو کواکب عیان

پرتوشان نادرهٔ خوش نمود — کانت از شعلهٔ آتش نمود

عقل ز شما این تعبیه انگیخت — کآتش و آبی بهم آمیخته

وز همه نوعی فلک افروز شد — کاسر شب او دگری روز شد

گشت چنان ظلمت شب کم فراغ — کش اثر دود نماند از چراغ

دیدهٔ سیاره ز نور یکزاد — داد همه سرمهٔ شب را بباد

روشنی گشت بعالم چه مه — کاول شب صبح دوم بر دمید

مشعلها هرچه در آید به پیش — نور جهان گشته ز اندازه بیش

قران السعدین

تا بگشت کوکب آن آفتاب — نور ده خاک شد از برج آب
در تخته‌ها ز دو سو شد بکار — بست شد از تاب گهرها بی بار
ریزش زر کز میان تخت شد — خاک تو گویی که ز زر تخته شد
آنکه همی چید ز دامن گهر — دامن پر چید ز لؤلؤ تر
خلق سر از چیدن آن خم نکرد — سر چه کند خم که نظر هم نکرد
بسکه در و لعل بخواری شکست — کس چنان آب نیالود دست
نور ده خورشید شده هم قران — انجمن انجم فکن از سر گران
هر دو به یک تن چو دو پیکر شدند — بر فلک تخت چو مه بر شدند
گشت به برجی دو قمر تابی گیر — گشت منور بدو سلطان سریر
برج شرف گرد دو اختر یکی — سلک نسب کرد دو گوهر یکی
ملک به یک تخت دو دارا نمود — وز یک آب دو دریا نمود
روی زمین قمر و جمشید یافت — چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین دست داد — افسر شاهی ز دو فرق ایستاد
دبدبه کوس دو لشکر زدند — نوبت اقبال دو کشور زدند
گلشن دولت به دو گل تازه گشت — صوت دو بلبل به یک آوازه گشت
مشعله چرخ دو خنجر نمود — آینه ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح جبین — لمعه یکی داد دو نور یقین
سایه یکی کرد دو فرمانروای — پایه یکی ساخت دو لشکرکشای
شاخ بهم سود دو سرو جوان — موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی تاج دو فارا دو جوی — گشت یکی تیغ صفارا دو روی
گشت زمین آب دو باران چشید — مغز جهان بوی دو بستان کشید

۱۲۹

چرخ بگل شد بدو پاره تمام | بزم گلی شد بدو و در بام
گشته یکی هم بدو دل خاسته | گشت بیک جای دو دشمن آرام
بود دو سرو آمده بر یوسمانی | سرو دوم پایش ایشان چهام
منعقد از سرو دو طرف صف بان | انجمنی ساخته یکسان اختران
بر همه بر رشته طاعت قطار | راست چو بر رشته در شاهوار
شهر همین خان ختا می نهاد | خان مغل کاسه بجا می نهاد
تو بتو گه سجده برون بازشکی | نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده بصورت نشان | از صف نقش رخ گردنکشان
تا ان سرا انبوه که چه گل نیست | کاسه بسیم خورده سر انگشت
گرد شده جامکیان هر طرف | ورزده و قمر یافته چون شرف
گاه نشسته بمقام نشاط | گه بزمین بسته چو نقش بساط
جمله کله مند شده که تا بمه | سر زکله گشته سنا داور زه
جوهرشان از کله بی بها | گشته ور افشان چو مه از ابرها
از کله لعل و سپید و سیاه | گونه بگونه شده رخسار ماه
نقش قبا از زر آب گون | موج برون داده چو دریا درون
کوه شانی همه بسته کمر | تا بکمر غرق شده در گهر
قامت شان از کمر بند رست | تیر چو گویی بهدف پیکر نشست
مجلس آراسته شد چون بهشت | خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بسکه فشاندند گلاب نشاط | شسته بشد روی همه نقش بساط
بوی گلاب از تنه و آستین | کرده رگل جامه گل راستین
عود قماری که همی داد دود | غالیه میساخت گل از دود عود

قران السعدین

قران السعدین

بسکه شد آلوده عنبر زمین ... گه ز زمین شد همه تر عنبرین
عود همی سوخت چو عنبر بداغ ... مشک سیاهی گشت بگرد دماغ
نقل فشانده لب لبهای زید ... میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر
دیده بادام که تخلیش بود ... خستگی داشت شکستی نمود
شد لب لعلش پسته شکرشکن ... مغز ز بس تا از لب لب دهن
چلغوزه از آنجا که اوست ... چرب زبان بود و دلی زیر پوست
مهر خرما بود و عناب کم ... سرخ خورد گرد فزون دم بدم
شاهکی از بهر تو مجلس بتاب ... سایه همی جست ز ران آفتاب
هیچ کسی آب ز آبی نخورد ... سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد
قوقه شب از لب و دهان کرد نار ... شد همه دندانش همه دامن نثار
بود هم از میوه هندی لسبی ... کان مزه را نام نداند کسی
موز که همسایگی به نمود ... به بهتر از آن بود اگر به نبود
نقل از این گونه دل آسا و نغز ... باده که زو بر ورشش آید مغز

صفت باده که بینی چو خط بغداد اش
بی سوادیش بخوان نسخه آب حیوان

همه که عرق از تن مردان کشید ... گوهر از هر مرد از و شد پدید
پیش جهان گوهر یاقوت رنگ ... گو ذره بر سر یاقوت سنگ
بسکه ز هر کف گهر انگیز گشت ... معبرش از معبر دریا گذشت
ملح کفی که بهنگام جوشش ... کف بلب آورده شد از خروش
از سر جوشش همه گنبد نمود ... گر چه که میدان وی از شیشه بود
از عمل گرد لسبی از زبد است ... آمده بر شیشه اش سکین شکست

می که از وصد هنر انگیخته	موی هم پیشش هنر آمیخته
بهر و بنهای چو انگشترین	ساخته از لعل مصفا نگین
بگو دبر آتش قدمش و بدپای	ز آتش دمید آبله سر تا بپای
نام حرام او چه بر و شد وبال	هر چه نمک خورد و بدان جز ملال
طرفه حرامی که بهر دستگاه	حق نمک ادا از نسیان نگاه
لاجرم او داشت نمک لعزیز	حرمت او داشته همه خلق نیز

وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شیشه خانه ست به بالای سرش ذکر عرش شده آن

سینه قرابه بر آورده شور	زده خم و چشم بدان کرده کور
ریخته چو دریا ز دیده برون	در زده درون داشته خس از برون
هر که گذر کرد گهی در برش	غرق شد از آب بزیر کیش
گرچه زمیری همه او پنبه گشت	هم زمی و جام نماند گذشت
بر شده تا لب می و گشته مست	ریخته از سینه برون هر چه هست
بسته میان را کمر از لعل تر	طرفه که در زیر قبا لیش کمر
رنگ خضر داد ز سبزی برش	تا شد از چشمه حیوان سرش
می طلبی روی بخدمت نهد	هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه بساغر خوری	هم بکشد سر ز تواضع گری
لعل که در سنگ درون آمده	حل شده آن شیشه برون آمده
سنگ بسی هست که یاقوت او	شیشه که دید است که یاقوت او

سخن از وصف صراحی که گران نازک بود
در گلو دست لی خوش آید ز دهان

قران السعدین

بسکه صراحی حلبی گشته مست
باده در و دیده‌اش اندر ظلوت

گوئی از اوصاف صفاش از بدن
باده برون جست صراحی درون

حامله جز علقه ازو می نزاد
گرمی تیش حمل کند بر فساد

کرده دره دایره دور شراب
خیمه از آن دایره گشته حباب

در شکم او کف ساقی کشید
از هوس باده شده شیشه گر

سخن از وصف پیاله که زلبش جنبش خون
چون قدح آید بسوی دوست همه رقت کشان

شکل پیاله چو فلک گاه دور
نزد همه مردم هشیار جور

گشته لب نی مهان سرشت
کرده حدیث از لب حوری بهشت

جان بلبش تا نرسید از طلب
بر لب یاران نرسانید لب

نوش لبش زان می نوشین که خورد
نوش لبان را همه لب نوش کرد

بسکه خورد باده نداند ستاد
تا ش نگیری نتواند ستاد

می بدل آب فرو ریخته
وا سپهای هیچ نیامیخته

باده تو گوئی که درو از صفا
هست لعلی بمیان هوا

کرده چو ساقی شهنش بر زمین
زانکه بزیر دست بزرگان نشست

دستگهی یافته در خورد خویش
کرده به پیشش همه کس مست پیش

صفت ساقی رعنا که کند مستان را
بیک آمد شد خود بیهش و مست غلطان

ساقی صوفی کش مردم فریب
برده بیک غمزه ز عالم شکیب

خم خم آویخته جعد بر سرش
تاب خم و صدر شکنان بر سرش

نرگس نازنده او نیم باز
نیمی ازو خواب بود نیمه باز

قران السعدین

قران السعدین

گرچه بچشمش شده با خواب جفت — لیک گهی فتنه بچشمش نخفت
عکس خیال نرگس مست خراب — بر همه پیمانه زده در شراب
خط نو آغاز شده گرد روی — خاسته زو بر تن خورشید موی
مست رود چون بسبوی آید بر — عقل شود شیفته بیچاره بر
هر که بیک جرعه او سر نهد — بیهشیش بیند و بر تر زند
می دهد و خون خورد از دل تمام — جرعه باقی گذارد بجام
ورنه شود مست حریف از شراب — رو بنماید که بیفتد خراب
مست درو بیند او سوی — او شده مست از می و مستان ازو
بسکه همه جور بود دور او — هر که بود خون خورد از جور او
از کف او دور دو ادم خوش است — ورنه تنش جو دلو نیم خوش است
چون به بهار باده و گوید که نوش — مست بر وز تو که آید بهوش
ساقی از نسیان حریفان نغز — ور شده آواز ترنم مغز
حاصل ازین مجلس فیروز وش — شاه خوش و باده کشان مست وش
صف حریفان شده و جابجا قطار — هر یک از ایشان ملکی نامدار
جام می آنرا که بلب باز خورد — لیک چو جرعه زمین رنگ کرد
کرد سوی تخت بجز سیاه نگاه — خورد بیاد رخ میمون شاه
بانگ ندیمان قصیده سرا — باز ز ساییده سخن بر سما
روزن هر گوش پر از بانگ رود — گشته بسر بر ز صدای سرود
مرد بیک و همه سازی بدست — ساخته مجلسیان گشته مست
زرتن زد و گر سوی ابریشم زد — رشته جان بر رشته سر منتهی

صفت چنگ که بی هوست تن یک تنش

موی ساق و گردنش تا بزمین آویزان

چنگ سر افکنده سرافراخته	موی بموی تن هنر ساخته
یک شکم ماهی ز سر انگیخته	شسته شبی سی روز در آمیخته
نیم کمانی ز دمش بسته چار	زخمه پیکانش بجان کرده کار
کشتی کاغذ برو بحرش گذر	کاغذ او تا شده از دو سر
رشته که در گردن خود آورید	گردن او را شده حبل الورید
شیخ عبا پوش در بزم شراب	بیرونی ساخته بهر شباب
گر همه چو معشوق کشندش ببر	هم سم دهد از ناله عشاق اثر
بس که نماید غم هر رگ از او خون	رگ بر گی خونش نیاید برون
زاده سبی زخم که در جان نهی	لیک شکم تا تهی که تهی
پرده زابریشم و از مو طناب	گاه بر ابریشم گرو گه موی تاب
هست فنی باریک چو مو یافته	زان همه مو چند رسن تافته
بر سر موزان رسن جان فشان	بست زباریکی علمی نشان
هست لباسش نمد بریشم مقیم	هم نکشد پای برون از گلیم

صفت کاسه رباب عبث بسرش کعبه دست
که وران کاسه لیسیست نعم جنید الوان

کاسه رباب است عجب دلنوازه	برده دل مردم و جان داده باز
نغمه نگیرندش در نجو سنی	پرده سپارندش مستور نی
زخمه تیزش چو تراشیده گشت	ناخن نه کاو ز خراشیده گشت
زخمه زبان گشته ز هر نغمه‌ای	خون جگر خورده بزخم زبان
رو گلی انذر ساخته سطر زرود	گر چه نکنجد بکتابت سرود

او چو زده راه حریفان بسی	زخمه زده در حق او هر کسی
تا دهدش چون همه سازش بود	گر ز پیش زخمه نوازش بود
گر همه پرده جای گرفتش کنند	خود غلط افتند و سر تنگ کنند
چون به بلندی کشد آواز او	پرده همه بر شود و ساز او
ور فکند آواز حزین بی خروش	نشنود آواز خود از هشت گوش
کاسه تهی و ز نغم بیش او	دست کسان کفچه شده پیش او
بسته چو خرچوب به گردن رسن	طرفه که خرگنگ و رسن در سخن
مغز تهی کرده معلم مثال	طفل صفت ساخته گوشمال
طفل به ابریشم گرد تارش چهار	برده دو گوش ساخته زان چار تار

صفت نای که پر سخط همدم داد ان او
که مطرب پر باد شود حیران اینان

نای دهان بسته و بسیار گوی	نای مگو کش فسون بازگوی
مار سیه کرده به سوراخ ره	مار یکی بینی و سوراخ نُه
گاه شکر خواره و افسون پذیر	گشته به دست دگران مارگیر
گاه به صورت شده زنگی طلب	گاه به معنی شده زنگی طرب
ترک صفاهی ز عراق آمده	سوخته درد فراق آمده
پیشه به تابت تا کوی سخن	نیست سخن تا شنو بندی دهن
سر فکند پیش تو گر دم ستی	دم نزند تا سر او نشکنی
چون هوس آید به سرود ترش	دور کند هر چه بود در سرش
مطرب بگیر انفس سحر ساز	هر ز تش کنده و پیوسته باز
گاه سخن گشته سراسر زبان	گه ز تو آلوده لبالب دهان

قران السعدین

بازکند لب چو زبان آوری	لیک زبانش لب دیگری
کرده به همدستی از آن دو تار	زیر به انگشت هزاران هزار
خانه چو بینی به میانش تهی	تنگ دلی نابگذارد درون
مطرب از آن سر کرد دم به باد	دم به دم اندر سر شما افتاد باد

شگفت کرده بر دوست کیشان که پیدا می
سخن کرد اشت و گویش باین همه سان

وانکه رود و دف چه معمائی چو نیست	فسحت می از نیخ عود سنگ کوب
زیر و رود و بش بسر فرود آمده	چنبر شش از چرخ عز دود آمده
بسته جلاجل بکمر جا بجای	چون کمر چرخ جلاجل تمام
بر زبر دست گرفته نشست	گاه زبر دست گهی زیر دست
چار زبان هم دو زبان در دهان	نغز سخن لیک دلی بی زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد	آن همه در پرده فرو پوست کرد
گشت دو دو لیکچه پر ره همی فنون	دست که خود هم یکی دیگر کرد
رونقش از بس سود و النسوی کم	نغمتش از زین ار از زر دیگر هم
گاه در فغان آمد و گاهی خنیف	بر کف مطرب زاهد و ال لطیف
که زخمی از ره گذر بوسه تنش	کاتش خورشید بود دستیش
گاه ز خنگی چو شود گرم تاب	گر ره آواز نخواهد جز آب

صفت سه پرده و آن پرده شناسان شگرف
که بهر بیت نماینده هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج	پرده در ابریشم باریک رنج
تار بریشم رگ جان ساخته	جان از رگ چنگ برانداخته

این بصفت مرغ نمود و درنگ	مرغ ولی چنگل باز شکن چنگ
آن شده کنجشک بگاه نوا	مرغ در آورده ز ره دی هوا
گاه ترنم بنوایی که خاست	جانب چپ برده شد از راه راست
گه بحسینی طرف رود زن	پرده کشا گشته بوجه حسن
گه ز نوازان که نوازنده گشت	جان جهانی بنوازنده گشت
گاه برآورده نوا بوسلیک	دل شده چون تار بریشم سلیک
گه غلطانداز مهر مسند را	تنگ شده عرصه صفاهان را
گاه بنغمات ترانه دو گاه	یافته در عرصه باخرز گاه
گاه ببر چنگ چو معشوق تنگ	در زده در پرده عشاق چنگ
گه چو غزل سوز جگرکان فراق	نای فغان کرده بر اهل عراق
گه ز مخالف که نوازنده ساخت	دوست بگشت از ره مخالف نواخت
گاه ز آهنگ حسینی و کهین	ناله برون داده کهین و مهین
گاه فروغ دم نالی ز کام	داده بفرفانه فراغی تمام
بر دل عاشق که بکشتن سزاست	رست چو تیر آمده تیزی کار را
نیزه زن چنگ تهمتن مثال	رخش روان کرده بزاول زوال
بسته گل بربط مشکل کشای	جای گشاده بیلی لبست پای
نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد	زیر کشیده بحسینی سپرد
زمزمه ساز گری و در عراق	کرده با هنگ عراق اتفاق
ساز گرای همه خوانان شده	نغمت ازو باسپاهان شده
عقل مسافر شده زین کارگاه	تیزی با خرز کنان قطع راه
گشته از آن قول که قوال راست	گفته گهی راست گهی شیم راست

نغمه زنگانه ز بم تا به زیر گشته زنی جای گهی در نفیر
پیش حریفان منطق طیر از قبول فاخته در باغ فسانه ز دهول
بزم چو چنگ زو رسید از نای و نوشا از شغب چنگ شده آشوبه گوش
خاست ز مجلس یک شده یکسره دو بر زده میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی بر پای خاست ادهمی از دست چپ و دست راست
دور قدح چون به مسلسان رسید نور ز خورشید به کیوان رسید
دور قمر رفت فلک سان بسر گرد قمر یافت دو دور قسم
در سر شان ساقی ره دان دو دور خوانده هنیا لشراب طهور
هر چه تهی گشت زهی جام پر باز پر شد کمر پر ز در
یعنی اگر کس تهی آید بشاه دامن پر بار جهد از راه
چون اثر باده درآمد بمغز طبع کشان شد به غذای بغز

صفت مائده خاص که از خوان بهشت چاشنی او بهمه کام و زبان لذت آن

گرم تری کار گذاران خوان مائده گردیدند بسیج روان
خوانچه آراسته بیش از هزار بر همه الوان نعم گرد و بار
بانک بر داروزن اختر گذشت بلکه زنه خوان صلا برگذشت
گشت علم از خورش ارجمند خوانچه زان ساخت سر پای بلند
شد قدح از شیرهٔ آب نبات در خزه همشیرهٔ آب حیات
کرد گذر سوی حریفان نخست کام می آلوده بجلاب شست
شربت لب گیر کزان آب خورد جان بگسسته نتوان وصل کرد
از پس آن در چو آمد بخوان دائره قرص شده دور نان
نان تنک صاف بر آن گونه بود کز تنکی رو دیگر سو نمود

قران السعدین

تا ن تنوری ز طرب تیز بست | زانکه بخوان شه عالم نشست
کاک تنوران عرق بیرون ترش کرد | لاجرمش روی چنان تازه رو
دید فلک گرمی هر قرص نور | قرصهٔ خور گشت ز خوان گرد دور
تا همه بکاسید که خود را بخوان | دید بسی قرص و شد ریزه تا ن
یا همه سنبوسه ز تثلیث اثر | بره بریان شرف افزود قرص خور
خوان که نهان بره پهلوی تر | همه سر گرداب که مینی آزر
پهلوی مسلوخ بهالی گشاد | طرفه که سی عزو زنیک سلخ داد
چرب دم دنبه دو من یکسر | چرب تر از دنبه آهو بره
خنده برون داده سر گوسپند | تا همه بجوانی شده و دندان بلند
دنبه گوی یکه بهر خوانچه پر | ده مه نشسته و دو قرصش بسر
شسته بهم از بر نطع و بک پر | مردم از لب گرد و گشته منر
پخته بسی مرغ بهر گونه طرز | از بط و تیهو و دراج جرز
سحنک حلوا همه تیشه شکست | جا شستش از طبقات بهشت
پخته صابونی شکر نو برید | رشته چو ماه سپیدی پدید
سنبوسی طیب معطر بران | قبه به کافور تر و زعفران
لذت بهرکان نمره قوتانی شده | ناطقه رو شناسی شده
بهره خود برد چو کام از خورش | یافت لذت حل جان پرورش
چند شرابی همه آن ایستاد | وز پی هر نام فقاعی گشاد
جوشش شیرش که بجان باز خورد | صد گره اندیشه جان باز کرد
پایهٔ خوان چون دو میان خشت برد | نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت برگ تنبول که نزد همه خلق

به از آن نیست نباتی بهمه هندستان

بیرهٔ تنبول بصد برگ لیست — چون گل صد برگ در آمد بدست
نادره برگی چو گل بوستان — خوبترین نعمت هندوستان
تیز بچه گوشش فرسش تیز خیز — صورت و معنی بصفت تیز و تیز
تیزی او یافته گوشش دگر — واده هر گوشش تیزی خبر
تیزی او آلتی قطع جذام — قول نبی رفت علیه السلام
برگ رگ و در رگ نشانی ز خون — لیک هم از رگ رودش خون برون
طرفه نباتی که چو شد در دهن — خویش چو حیوان بدر آید ز تن
خوردن آن بوی دهن کم کند — مستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گرسنه در دم شود — گرسنه را گرسنگی کم شود
کشتی نخورد و خوردهٔ دندان کس — وانچه توان خورد نخست است بس
از در تعظیم فتاده بهند — صدر در تعظیم گشاده به بند
سرخی رویش ز سه خدمتگرست — چونه و فوفل شده رنگ آورست
طرفه که با این سه شریکیش بس — مرتبه و نام همون راست بس
گرچه که آلیش نبوی هست بیش — کهنه شود بیش کند آب خویش
گرچه که او آب شود زرد رو — لیک نه زرد است همه آبرو
برگ که باشد بدرختان فراخ — زرد شود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گذشته بر — از پس شش ماه بود تازه تر
خرمیش از بیش که و پایگاه — هم بگدا محترم و هم بشاه
شاه چو زین تحفه تهی کرد لب — بازر دان گشت رحیق طرب
رقص در آمد بترنم زبان — زمزمه برخاست ز مطربان

صفت نغمه گریهای زنان مطرب
که لبس بحن کند زهره چو گیرند الحان

شد زن مطرب بنوا پروری	انجمنی پر ز مه و مشتری
غمزهٔ زنان همه مردم فریب	سیب زنخ خال زنخ تخم سیب
جا نگه زنخ روشن و صافی چو ماه	روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب	کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته	جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود	رفته بچه ماه مقنع فرود
تا بر وی خم پشت کمان ساخته	تیر مژه نیم کش انداخته
ناوک شان چین تهده بیرون کیش	دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه درشان بلا	داده به بیهوشی عالم صلا
رشته در بسته بر ابرو و سوی	چون قطرات عرق از گرد روی
هشتی مسیکروزه نگینه بگوش	حلقه بگوشی همه بگرفته گوش
خوبی شان بسکه یکی صد شده	حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش	دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان سر شان فرق جوی	شکل هلال آمده بی فرق موی
جعد پیچیده بپا در خرام	ماهی ساق آمده در پای دام
بر زمین افکنده گیسوی خویش	رفته ره خویش هم از موی پیش
قامت شان سرو و کمر آستین	پر ز گل ساعد شان آستین
یافته از نغمه گلو شان خراش	صوت خراشیده شان جان بخراش
سینه کسی خسته و دل کرده ریش	هر نفس از تیزی آواز خویش

قامت شان بر و بپا کوفتن	گیسوی مشکین بزمین روفتن
رقص کنان چون بزمین پا زنند	در حق ناهید لگدها زدند
از روش جنبش مستان شان	مجلسیان سر همه حیران شان
هر که دران شعبده هشیار بود	مست شدانهمی کز دیدار بود
دور چو دوران خوشی تازه کرد	راه تکلف سوی دروازه کرد
هر کس ازانجا که مزاج می ست	داده برون هرچه مزاج وی ست
در بن لب سلک گهر کرده ضم	او گهر خویش برون داده هم
چرب زبانان شده شکر دهن	چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز هر حیله همی گشت حل	بذله همی کرد حکایت بدل
وقت خوش خوش منشان داده کش	وقت شه شاه از خوشی وقت خوش
گفت خاصان یکی شاه شرق	نارد و از آب گذارا چو برق
آورد و پیش که شد از اختصاص	تخت زر و تاج زر و پیل خاص
رفت شتابنده با ورنگ گاه	کرد روان حمله لشکران شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد	در نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت از شاه
آن پسر که سر کین تاج ستد از خاقان

تاج مکلل بهد از هر طرف	یافته ماهی ز ثریا شرف
جفت ندیده در ناسفته او	مهره پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سربلند	بلکه ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شه والا شده	موج گهر بر سر دریا شده
هر در و گوهر که براه افکند	خود دهد و بر سر شاه افکند

قران السعدین

تاج آن پسر که سبب پوشیدن شاه پسران شده بلکه از عنایت شاه گوهر بلند یافته

فرق نشین شاه از موج گهر تاج و از دریا پادشاه ارادت کرده ۱۲

نیست سرش کو به دوم سر درو | یکسر انسان بر سر شه برود
بسکه فشانده بسر شه گهر | رشته گوهر شده هر موی سر
گوهر شده بر فرق بلند افسران | وآمده بر سر ز همه سروران
او سر شه را گهرآرای کرد | شده به تبرک بسرش جای کرد
چون سر شاه جهان برگذشت | گرد جهان فتنه ز سر گذشت
شاه بدولت بگهر باریش | تخت ستد تاج بسر پاییش

صفت تخت که چون فلک ثابت بود
وز شه مشرق بچو خورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهری بلند | هفت سپهر از شرفش بهره‌مند
مهر سر تاج در آن تکیه گاه | تکیه چو کرده سران سیاه
اوج مکان یافته ز امکان ملک | چار طرف کرده ی ارکان ملک
پایه زده بر دستگه شهریار | مملکت از دستگهش پایدار
پایگه عرش به پیشش فراز | گر همه تا عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و گرفته بزر | چوب ولی یافته پایش ز سر
پایش چهار و سکندر ای گشت | کز لگد شاه بشکر پای گشت
گرد جهان از السکونت قدم | ثابت مطلق بثبات قدم
صد قدم آید جم و خاقان به پیش | او نرود یک قدم از جای خویش
نشسته مربع به بساط زمین | بر سر او شه شده زانو نشین
پایگه شاه بجای کشید | کو هم از آن جای بجای رسید
منزلت ملک چو جاهش داد | خویشتن از کبر بجای نهاد
کیست جز او که منهد پا بر سرشت | پیش تنکوهی که شهنشاه برات

صفت پیل که شده داد لقب زند عنبر ریز
شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون | چار ستون زیر که بی ستون
وان جبل زرنیش بفر و شکوه | سایه همیکرد ببالای کوه
سود بگردون سر شنگرف سای | رنگ شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند | اژدر افتاده زکوه بلند
اژدر آن کوه شده مار پیچ | بار ازو یافته در غار پیچ
در زمین آنجا که سر افراخته | مار بسر غار زپا ساخته
گر بدل غار بود جای مار | زو بدل مار شده جای غار
در دم او را بهوا خم فتد | باد تنش سلسله با سم فتد
بر شده بالا دو سوارش بلند | چون دو پیاده به پس پیل بند
در ته پا کوه زمین جای او | پایه کوهی بصفت پای او
زان سپر انگیز پی سهمناک | در ته پایش سپری گشته خاک
شاه ز بندی که بپایش فکند | مات شده صد شه ازان پیل بند
گر شه پیل پای برآرد ز جای | سلسله فریاد برآرد ز پای
کشتی عاج است تو گوئی روان | گشته دو گوشش ز دو سو بادبان
کشتی و در معبر ملکش گذر | لنگر کشتی شده صندوق زر
گوش که با چشم همیکرد لاغ | مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه پر آسیب باد | هیچ گزندی بچراغش نداد
روی چو در حمله نهد گاه کین | زاد میان حامله گرد زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز | وز بن دندان کند این کار نغز

قران السعدین

در صفت کین کرده بدندان ستیز	خون عدو خورده بدندان تیز
خصم ترش با چو بدندان درید	نان ترشی گندمی دندان ندید
گاو زمین کرد سر و دندان نجست	شیر فلک از دو بر سیم شکست
چون جرسش صد روش آواز داد	گنبد گردنده صدا باز داد
در کفنان در کشد آوا بلند	گوش فلک بشنود آوا بلند
بانگ بلندش زده با رعد کوس	ابر بلندش بقدم داد بوس
خورده ز خمخانه دولت شراب	مست شده گرد جهانی خراب
از می شه بسکه رخش یافت رنگ	کرده فراموش خورشهای بنگ
تا ز می مجلس شه مژده یافت	تنگ شکر کرده بمجلس شتافت
الغرض آن پیل بهمان تاج و تخت	کان برسد چون بخداوند بخت
دید شهنشه چو مهیا به پیش	روی کرم کرد بدلبند خویش
گفت کز این لعبت این پیل و گاه	بهر تو افراشته بودم نگاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد	هر چه این صلح میان خورد
نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز	تا دهم از دیده بچشم عزیز
دیده من جمله ز من در پذیر	خاص کن اندر نظر بی‌نظیر
شاه بنظاره آن هر سه جنس	مانده عجب شد که خود جن و انس
پیل کسی خود چه تواند ستود	کس بصفت نیز چنان کم شنود
هست سه چیز آنکه چو آید به پیش	پیشکش شغل چو بیند به پیش
بوزنه و طفل سخن گوی و پیل	دلگام این یا به تجارت دلیل
هست خود این وصف به پیل خفت	خاصه به پیلی که تو آن پیل گفت
کس نشنودن کند این وصف راست	من که بدیدم بتازیش نیز راست

از پدران جمله ستم نیکنام | گشت پذیرنده ملبیلی تمام
هم بزمان تخت همان گشت | تاج همان بر سر سلطان گذشت
تاجوران بر سر آن تخت زر | هر دو نشستند کمر با کمر
باز دو گنجینه گرد کرده باز | که سخن آن زدم شد و گاه راز
کرد پدر روی بدلبند خویش | کار زدم حمله بر آمد ز پیش
لیک دو حسرت و گرم در سرست | گر بسر آید ز تو ام درخورست
اولم آنست که چتر سپید | بر سرم آید ز تو دارم امید
دوم بس آن شد که کلاه سیاه | هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر است این دو مرا یادگار | ره به تو آمد تو بمن و آسپار
من بتوانم که بجاهی سری | زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم یافتست | از تو به این سکه گردد درست
تا سرم این سرد و بزرگی ز سر | هم ز پدر یابد هم از پسر
مردمک چشم بزرگان شنود | سوی سر و دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه ز من چشم داشت | خاصه شاه هست که بر من گذاشت
هست بدین آرزو هم نیز پیش | کان بسرت بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت | حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز | دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تاجور سر بلند | وعده دیدار بقهر و افگند
فلک فلک مرتبه خویش جست | رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه و منزل شتافت | شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد می دل فروز | در شب دولت همه شب تا بروز

قران السعدین

روز و شبش خوردن می کار باد — روز بد اندیشش شب تار باد

تیغ ظفر تو زبر انداز رزم — عود عدو سوز طرب ساز بزم

این غزل بنده که تیوان شنود — حال نشش گفته بهنگام جود

غزل

مهر بکشای لعل میگون را — مست کن جان عاشقان محزون را

رخ نمودی و جان من بردی — اثر این بود خال میمون را

دل من کشته شد بقای تو باد — چه توان کرد حکم بیچون را

از درونم نمی روی بیرون — در گرفتی درون و بیرون را

نام لیلی بر آید اندر نقش — گر بریزند خون مجنون را

گریه کردم بخنده بکشادی — لب شکر فشان میگون را

تلخ گشت از لب تو گریه من — شهد هر چند کم کند خون را

بزم را الحمد میدهم بر تخت — گر چه بر گل دمند افسون را

گفت خسرو نگیرد دست مانال — خاصیت سلب گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شه به بدر روز شب افزا افشان

صبح بر آورد چو چتر سپید — لبس سیاهی لب سپید امید

کالبد چرخ ز زر و کلاه — دوخت زه زر بکلاه سیاه

کوس سحر که فلک آواز گشت — دبدبه روز ز سر تازه گشت

یافت صفا گنبد آئینه رنگ — رفت برون آینه چینی ز زنگ

تیغ کشید اختر عالم فروز — لشکر شب کرد هزیمت ز روز

برد همه تا بسحر چشم و پشت — کشتن فلک از دو سمه تو اند که کشت

از پدران جمله ستم نیکنام — گشت پذیرنده طبیلی تمام
هم بزمان تخت همان گشت — تاج همان بر سر سلطان گذشت
تاجوران بر سر آن تخت زر — هر دو نشستند کمر با کمر
باز دو گنجینه گرد کرده باز — که سخن آزرم شد و گاه راز
کرد پدر روی بدلبند خویش — کار ز دم جمله برآمد ز پیش
لیک دو حسرت و گرم در سر است — گر بسر آید ز توام در خور است
اولم آنست که چتر سپید — بر سرم آید ز تو دارم امید
دومیش آن شد که کلاه سیاه — هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر است این دو مرا یادگار — رجعت تو آمد تو ممن و اسپار
من نتوانم که بجای سری — زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست — از تو به این سکه گرد درست
تا سرم این هر دو بزرگی ز سر — هم ز پدر یابد هم از پسر
مردمک چشم بزرگان شنود — سوی سر و دیده بشارت نمود
کانچه بسر شاه ز من چشم داشت — خاصه شاهست که بر من گذاشت
هست برین ارز و یم نیز پیش — کان ابسرت بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت — حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز — دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تاجور سربلند — وعده وبدار بقر و افگند
فلک فلک مرتبه خویش جست — رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه و منزل شتافت — شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوبتش همی کرد همی ال فروز — ور شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردن می کار باد	روز بد اندیش شب تار باد
تیغ ظفر تو نه سر انداز رزم	عود عدو سوز طرب ساز بزم
زین غزل نغز که بتوان شنود	حال خوشش گفته بهنگام جود

غزل

مهر بکشای لعل میگون را	مست کن عاشقان محزون را
رخ نمودی و جان من بردی	اثر این بود خال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد	چه توان کرد حکم بیچون را
از درون تو نمی روی بیرون	در گرفتی درون و بیرون را
تا که لیلی بر آید اندر نقش	گر بریزند خون مجنون را
گر به گریه کردم بخند و بگشای	لب شکر فشان میگون را
عیش گشت از لب تو گریه من	شهد هر چند کم کند خون را
خسروم الحمد میدهد سحر	گرچه بر گل دمند افسون را
گفت خسرو نگه دارد ما ناک	خاصیت سلب گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شه بدر روز شب نور افشان

صبح بر آورد چو چتر سپید	بست سیاهی لب پیدا امید
کالبد چرخ ز زر در کلاه	دوخت زه زر به کلاه سیاه
کوس سحر که فلک آوازه گشت	دبدبه روز ز سر تازه گشت
یافت صفا گنبد آیینه رنگ	رفت برون آینه چین ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز	لشکر شب کرد هزیمت ز روز
ابر و مه تا بسحر چشم داشت	کس فلک از دو سمه نخواهد گذاشت

قران السعدین

چشمهٔ خورشید ز موجی که راند / ابروی مه بسته شد و وسمه ماند

شب که سپیدیش درآمد بموی / رسم نشدش رنگ سپیدش ز روی

صبح سپیده که درین حقه بیخت / حقه‌نگون بود سپیده بریخت

زنگی شب کرده سپیده بروی / خنده‌زنان شد فلک از بار سوی

صبح چو پیمانهٔ لف ترِ شب یافت / کاب چکیده ز نم شب نام یافت

طرهٔ شب را چو ز نم دید تر / شانه ز سر داد خروس سحر

مرغ سحر شانه صفت از غمش / شانهٔ آواره شده بر سرش

یعنی اگر نعرهٔ بی گه زنم / هم تو ازین اره سبک گردنم

باد صبا پردهٔ شب برگرفت / مرغ سحر نغمهٔ تر در گرفت

دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد

خواب که در دیدهٔ مردم نشست / شب بمیان کرد ز مردم بجست

صبح بیکدم که برون زد بباغ / کشته شد از دم وی صد چراغ

شمع هم از دوری شب جان سپرد / سوخته شد اول و آخر بمرد

خلق درآمد بنماز و دعا / قامت خود کرده موذن دوتا

دانه در انداخت شب اندر خراس / قرص شد آن دانهٔ ناکرده آس

مشعلهٔ صبح که شد نوردار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار

از تف آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد

صبح ز بس دم که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

مهر چو یک نیزه ببالا دوید / تا نشد هر کس که بسر نیزه دید

تا نتوان گفت که قرص خور است / عیسی اگر خوان کشد از خور بست

صفت چشمهٔ خورشید بدریای سپهر

قران السعدین

که کند پرتو او ماه سما را تابان

روی زمین کرده چنین چشمه پاک | کار ز آلودگی آب و خاک
چشمه آتش نشنیده است کس | چشمه بان آب ندیدست کس
چشمه کزو آب فراوان شود | آب خورد چشمه عجب آن بود
در دل دریا چو شده چشمه غرق | چشمه ز دریا نتوان کرد فرق
طرفه که آن چشمه بد دریای نور | روشن و صافی بنماید ز دور
طفل کهن سال ز لعابش روان | دایه او عیسی و لی مهربان
قرطه زر دوشش نخود باخته | جبه مسکین همه نو یافته
با همه چون سایه شد از هم نشست | یک تن و هر جا که بود لیش هست
گرچه بگنجد ز فلک تا ثری | لیک نگنجد به نگاه ذره‌ای
نور شر آفاق برون تر رود | لیک به یک خنده درون می‌رود
عالم نور او شده روزن درون | بلکه بسوراخ سوزن درون
آهوی پوینده به بالا و زیر | خانه خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه یکروزه دشت | یک مه یک هیچ بنا بود گذشت
شاه جهان که بشمشیر تیز | چتر سیاه شب از او در گریز
لشکر انجم همه سرخ و کبود | او به یکی تیغ هنر گوی نبود
لشکرش از خانه شمردن برون | لیک که نجید به روزن درون
ماه هم از روی علم افراشته | غیبتش انگاه نگه داشته
گرم شود دیده هر بی امیح کین | پس ز حیا در رود اندر زمین
بیند اگر تیز بکوه اندرون | زهره کوه آب شود بلکه خون
گر نظر دیده بتیزی درست | ریختن آب خود بش از نخست

قران السعدین

گرچه کند تیزی و گرمی بسی — تیز درو دید نیارد کسی
شیشهٔ شام از شفقش خون شده — سبب میان کرده و بیرون شده
مشتری تیش قبلهٔ خود کرده باد — سجدهٔ او جانب غرب بشام
سجده کنان هندو از افسوس گشت — روی سیه کرد سیه روی گشت
نور بصر گشت بمعنی ازو — چشم همه تیره بود بی ازو
بی رخ خورشید بود تیره داغ — شب که کند چرخ و زمین با چراغ
بود بچشم همه از وی بدید — کوری خفاش که او را ندید
شمع و چراغی که بود شب فروز — کشته شود گر برون آید بروز
الغرض آن سالک گردون گذار — رفت چو بر چرخ یکی آماج وار
زان علمی تا بفلک ساخته — کوکبهٔ روز شد آراسته
شاه که تا صبح بماند در صبوح — صبح برو فاتحه خوان از فتوح
بود خوشش از خوردن آن آب خوش — کرد ز مستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش رفت بیکدو گشت — بار بیار است بهنگام چاشت
فرش کشادند بساط افگنان — پیش ستادند سماطین [illegible]
گفت بفرزانه که در خورد شاه — چتر سپید آر و کلاه سیاه
حاجب درگاه بز ایوان بار — شد بسوی بقچه کش چتر دار
جسته شد و کرد بر ایشان درست — هر دو رسانید بشاه آنچه جست
تاجوران چتر و کلاه سیاه — کرد بمیعاد روان سوی شاه
هر دو فرستاده بحکم شهی — بر شه شرق آن دو نشان شهی
شاه شد از دیدن آن سخت شاد — بست و بوسید و بسر بر نهاد
داد بآرندهٔ آن هر دو چتر — خلعت خاص و زر بسیار نیز

قران السعدین

خواست بسی منزل پیوند خویش | تنگ شد و گشت انداز و بیش
او بسی بهر خداوند تاج | چیده بلی مکانی خسراج
مرد زرساننده خوش و شادمان | آمد از انجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و چهره برد | جمله بجسته فازن سپرد
خنده باغیش کرد دگر گوش بود | خواند بگوشش شه آفاق زود
شه ز خوشی روی چو گلنار کرد | عزم می و بزم نگلزار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید | بدره و دینار بسر می کشید
بسکه شه از مست زر بیکران | مست شده بر همه و سرگران
مجلس شه را همه مجلس نشین | مست شبانی همه گران چنین
شادگران سر زمی خوش اثر | باده مباد اتش گرانی بسر
دست سبک نغمهٔ مطرب برود | عود گران سر بنوای سرود
مجلس او زین غزلم گشت مست | مست گران سر شد هر کس که هست

غزل

آفت جان بود توبه شد ترک شراب خوار من | یار کرا دست کی بود توبه ز بهر یار من
باده چه خوردم ز رنج خماره بسرم | جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من
بود قرار وصل تو می گرو دانیت ولی | ورنه قرار بگذرد نی من و نی قرار من
ای که تو لی نخاسته یکسر تو من نشین رسی | تا به نشیند اندرون آتش انتظار من
زعیب اگر همی کنم ساقی آن خوش خشوم | مطرب با یگان تو تا ز زیر و زار من
بیتو دو چشم چار شد خاک ده تو سر مرام | سر که گر از تو نابدم خاک بهر مزار من
چون تو سوار بگذری دیده گل فشان کنم | خواه قبول خواه رد پیش جز این نثار من
بسکه برا ز غبار شد دل تو گر نفس زنم | خاک بر و یم فکند این دل پر غبار من

در کنف دولت و عون خدای / آمد و آورده و بنشست بجای

باده نوشین بصفا خواست کرد / وعده دوشین بوفا راست کرد

هر دو نشستند چو خورشید و ماه / وزده شان نقش سپید و سیاه

جام زبردست دو سلطان نشست / تا دو زبردست شدش زیردست

گرچه که بد فرصت ازین پیش ازین / فرصت بیدار نه بد بیش ازین

باده بخوردند مگر بر قیاس / تا نرود عقل فراست شناس

کان نه که عشرت میخوار بود / بلکه غرض دیدن دیدار بود

هر نفسی کان نه بصحبت گذشت / لذت صحبت بغنیمت گذشت

هر می گلگون که همی شد بکام / دیده همی ریخت گلاب تمام

گریه لب آلوده شد اندر شراب / گریه شان شست دهان از گلاب

گاه پدر دیده بروی پسر / پرده شدش گریه بروی نظر

گاه پسر زیر پدر خویش دید / مهر خود از حیرت او بیش دید

که پدر تنگ به بر در گرفت / افسرش از گریه گهر در گرفت

گاه پسر دست پدر بوسه داد / خاتم جم را بکف جم نهاد

گاه پدر پیش لبش داشت می / گفت که خوش باد حیاتت بوی

گاه پسر پیش پدر برد جام / گفت که باد آب حیاتت بکام

گاه پدر گفت ز درد فراق / کز تو نگویم نشوم ای [illegible]

گاه پسر گفت دلم چون تو دید / کز نظرم نقش تو بیرون نرفت

گاه پدر خواست که از وقت خویش / دیده کند پیش پسر پیشکش

گر پسر از ذوق خیال گشته مست / گشت زمین ریخت پیاله ز دست

زین نمط از هر دو سخن میگذشت / آرزوی دل بدهن میگذشت

قران السعدین

چون ز سخن رفت بسی داوری / دور در آمد به نصیحت گری

چون پدر ایوان روی بلند کرد / پند پدر راهبر فرزند کرد

داد نخستش به دعای پناه / کای رتبت از جاه تو شد داده گاه

ریخت پس آنگاه گهر تمام / داد نمی تلخش نصیحت بکام

کای پسر از ملک جهانی منان / ناز بر آن کن که شد او بی نیاز

گر ز سیاست تو شوی ستیا / دست ضعیفان ز سیاست متاب

خشم ز حد بیش میاور بکس / ز آتش سوزنده نگهدار خس

چون بگنه معترف آید کسی / عفو نکوتر ز سیاست بسی

آنکه به شمشیر سیاست سزاست / هم به تأمل بتوان عذر خواست

در حق آنکس که بر خود داشتی / دیر خصومت شد و زره ور داشتی

وانکه سزاوار خصومت بود / حکم تو بر وی به حکومت بود

هر که نهد در ره اخلاص گام / کار بر او کن به عنایت تمام

وانکه برآرد به خلاف سری / سر ز تنش پیش که گیرد بری

خرد مبین دشمن بی بهره را / آب ده از زهر او و بهره را

دشمن خود خرد نباید شمرد / در ته دندان چه کند سنگ خرد

گرچه جهان جمله هوا خواه تست / هم بکن آن خار که در راه تست

هر که بود نقش دوئی در سرش / سر که یکی شد و کن از خنجرش

دشمن اگر دوست نماید بپوست / فرق کن از دشمن خود تا بدوست

جای مده دشمن کین توز را / گوش مکن گفت بدآموز را

روی مکن یکسره تاب از دو روی / گر بود آن قبله که بینی دو سوی

خاص کن آن را که خرد بست پیش / راه مده هیچ بر انداز خویش

قران السعدین

محرم سر ساز خرد پیشه را	مصلحت آموز کن اندیشه را
گرچه دولت هست فراست شناس	گفت کسان نیز همی دار پاس
راز مگو پیش کسی از نخست	تاش نه بینی بحقیقت درست
باشد اگر سوی مهمیت روی	خدمت تدبیر شناسان بجوی
گر تو دهی خصم به تدبیر رام	تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپرد	خواب شمنت خرد باید شمرد
درنگر ای دیده که این جای کیست	دیده وری را ز زمین پای کیست
چون تو درین پایه شدی هست یاب	پایه نگهدار مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او	گو به ازان نیست همان کن که او
بد چو ترا داد کم و بیش خویش	بیش و کم از وی مکنی نه بیش
بیش کن آنها که ز یزدان بود	کم کن ازانها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر	تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار	سایه نشین را بود از وی مدار
چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک	سایه فشان باش برین مشت خاک
عدل که سرمایهٔ شاهان بود	مرتبهٔ مرتبه خواهان بود
چون تو درین مرتبه وارث ست	سود بدست آر که سرمایه هست
عدل بود مایهٔ امن و امان	پیش کن این مایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز	از پی موری مپسند باز
دادگری کن که ز تاثیر داد	بس عدد دولت که توانی گشاد
هرچه رسد بر تو ز کار کسان	از سر انصاف بآخر رسان
سایهٔ مظلومی ز ظالم بکش	غصهٔ مظلوم ز ظالم بکش

دولت خود بین مشو ناسپاس / شکر گو بر کرم بی قیاس
نعمت تو گرچه ندارد شمار / شکر کنی بیش کند کردگار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات / واطلب از غیب کلید نجات
در جهان دار و شناسی سبب / سوی خدا بین و مشو خود پرست
باش بدین چون بره با بندگی / سر مکش اندر ره بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش / معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن بدل / تا ز خداوند شوی نی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار / از در یزدان نشوی شرمسار
گر کن از آغاز پریشانیت / کار دهد انجام پشیمانیت
گرچه نه بینم تو کسی از کن مکن / با تو نیارد که بگوید سخن
لیک ترا نیز مهر کار هست / آینه روشن فکرت بدست
هر چه تصور شودت در خیال / نیک بکن بد مکن اینک مجال
خود بفتد در قدرت کار سخت / فضل حق جوی و عنایت بخت
چون بود آمد کنی در جهاد / باش گران جنبش و دیر ایستاد
گر بودت درد دل مشکل کشای / مشکلی از ملک طلب کن زبای
در بود از رای تو مشکلی / خواه کلید از دل صاحبدلی
باز طلب صحبت مردان پاک / صحبت آلوده رها کن بخاک
مست مشو چون بلیدی شراب / ور چه شوی مست مشو مست خواب
هوش مران نه که شوی هوشیار / تا که بغفلت نرود روزگار
غفلت شاهست زیان همه / خواب شبان هست بلای رمه
شاه بود از پی پاس جهان / خواب نشاید که کند پاسبان

قران السعدین

[illegible]

قران السعدین

می مخور اندر اندازه بیش | تا نشوی خیره از کار خویش
کم خور تا آنسان که شوی مست | تا نشوی مست که بشکست اند
کار جوانان همه تا کردنی ست | خود غم این کار ترا خوردنی ست
گر تو خوری باده که نور بود | پیش خسم گیتی که خورد خود نکو
مست که از خورد نبرش کم بود | کی خبرش از همه عالم بود
گر چه که هست بخوشی و بهم است | گر چه عنان بازکشی خوشتر است
گرچه که دو رنگ گرمی بسیار است | آن کرم از می شمر از این بدست
باده حالت نبود چون مام | هرچه مدام ست چه باشد حرام
پیشه آنست پسندیده تر | از همه از شاه پسندیده تر
چون همه کس غلام سلطان کند | هرچه ز سلطان نگرند آن کنند
عشرت ایام تسلیم را | ره بضلالت برد اسلیم را
کوشش پیشه دگر اندر سرای | تا نشود رکن شریعت خراب
شاد بدین گونه بفرزند خویش | داد لبی اد نوا ز پند خویش
کرد زمانی بچنین گفتگوی | کن یکی الخبر و جست جوی
تا دل شب نزد دگر گوشه بود | دانه اشکش بتره خوشه بود
نیم شبان خرم سوی خانه کرد | دامن ازین خوشه پر از دانه کرد
گفت که فردا بود باغ ست ای | آیم و این شرط بیارم بجای
گرد روان کشتی دولت شتاب | رفت بدولت بگذار ای آب
شاه جوان طالع و فیروز بخت | فتح و فیروزه بر آمد به تخت
گریه نی را به بانگ بلند | قهقهه در حلق صراحی فکند
آب روان گرد بجوی نشاط | خاک شد از جرعه معنبر بساط

[illegible]

بسکه پرتیش از غم دوری خمار	باده همی خورد و همی کرد کار
گرچه خوشی داد دل شب پیش کرد	لیک ز فردا دل اندیشه کرد
بر همه شب گرچه که فردوس بود	وعدهٔ فرداش قیامت نمود
تیغ توان شربت دوری چشید	درد جدائی که تواند کشید
دشمن جان شد نمک از غم دوست	زانکه یکی می نخورد دو دوست
القرض نمی چو سر شب گرم گشت	زانچه واش به قدحها نگشت
رفت ز مجلس سوی خوابگاه	شد تهی از باده کشان بزم شاه
خفت به بیداری بخت جوان	دولت بیدار شدش پاسبان
خوابگهش باد ببالای تخت	هیچ گهی خفته مباداش بخت
مطرب خوش نغمه بآواز نغز	زین غزل تر [illegible]

غزل

آرام جانم می‌برد دلبر سیمبر چون [illegible]	آنکس شناسد حال من کو چون من [illegible] بود
برپشت [illegible] [illegible]	یعنی که این عزم سفر [illegible] بود
گویند حال [illegible]	این باکسی گفتن [illegible]
رحم [illegible]	من [illegible]
زین [illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]
زلفش [illegible]	تاریک [illegible]
لیلی [illegible]	دانکه زنجیر [illegible] در گردن او بود
[illegible]	از [illegible]

در وداع دو گرامی که پدر را در اسکب

قران السعدین

[illegible]

مردم و دیده همی رفت ز چشم گریان

شب چو دو داغ مه بسیار کرد	صبحدم از مهر قبا پاره کرد
گریه کناره شفق از خون خویش	چشمه خون آمدش اندیشه پیش
تا یکی دو سلطان به دو سو کرد	بست بسی پل ز کوه و آب اندر گرد
کوکبه شرق سوی شرق تافت	لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سید در شرق بوداع سپهر	گریه کنان کرد ز دریا گذر
وین طرف اقبال معزی بپیش	گشت نشاننده بمیعاد خویش
خاتمه شد از سهر وداع دو شاه	چتر به بالیسته آمد بگاه
هر دو دران بقعه مهیا شدند	چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم	زحمت غیری ز میان گشته کم
خلوتی زانگونه که محرم نبود	هیچکس از خلوتیان هم نبود
آنچه بد از مصلحت ملک راز	یک بدگر بنمودند باز
کار چنین از خار تهی کردنی ست	دان گل نگین بکف آوردنی ست
در حق این شو بکرم رهنمون	وان دگری را بزین ریز خون
دور مپندار فلان را ز پیش	خاص بکن آن دگری را بخویش
هر چه کز این گفت بدان در رسید	جاسه مه گفته او را گوش
سر در شهر قبا از بن لعل و در	گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتار بد یک قبا	دل نتوان گفت که در جان نهاد
از پس آن هر دو بپا خاستند	عذر بد و نیک همی خواستند
خسته پیدا ز دل هر چون ریش	دست فراورد بدلبند خویش
ناله همی کرد که ای جان من	جان منه از آن دگری زان من

قران السعدین

[illegible]

قران السعدین

بی تو زیم گرچه کند خون زیم — لیک چه جان میرود م چون زیم
چونکه غبوت جگرم خون کند — حال تنم چو تو شدی چون بود
چون تو شدی دل که جوید ترا — وین بگه گویم که بگوید ترا
سوخت ازین غم دل بیچاره ام — وه که نسوزد دل تو بر دلم
هجر تو آمد که ز خویشم برد — نیست گزین واقعه باز آم گرد
بیجرم مهر تو شب تا بروز — گر خبرت نیست چنینم مسوز
غم نکنم نیست که فنا کم کند — ترسم از اندیشه بلا کم کند
سوخته شد جان غم اینهم و خسته — تا چه شود حال تن سوخته
کاش نبودی تو و سوز وصال — تا نشدی دیده اسیر خیال
ای ز تو در دیده تاریک نور — مردمی کن مشو از دیده دور
جان عزیزی بجدائی مکوش — چند بود جان عزیزم بجوش
صبر سفر مارا صبوریم نیست — دوری تو طاقت دوریم نیست
گرچه مرا هم کشتی دل است — آنچه گران میکشم آن مشکل است
خویش توام بر تو نه خویش من — مرحمتی بر دل بی خویش من
با توام از بیخود و دگر با خودم — بیخودیم بین و مبر با خودم
چند کشی تا ز پی رفتن شتاب — یکدمی از سوختگان رخ متاب
با تو اگر همرهیم مشکل است — اشک منت همره صد منزل است
بهر نثار تو ز اشکم زر است — آستن مه دامن من گرد گیر
گر تو بگوئی که بسیت ریز مشک — با گهر تاج بر آمیز مشک
تا چو جدا مان تو افتد ز سر — با دو بدنبالت چشم پدر
نامه من زین سبب تحریر دو — و اشک بدان پیک بیابان نورد

حال من این نامه ترو توان چو آب ‌ ‌ ‌ باز نویسی نتوانی جواب
گرچه تو مهر همی فراموشکار ‌ ‌ ‌ ات فراشش تکیم چو پشته
ور چه نیاری بدل سال و ماه ‌ ‌ ‌ جان تو کز دل نشوی هیچگاه
گشت روان چشم من خسته‌دل ‌ ‌ ‌ دل نه چنانکه بماند بجاست
آه که صبر از دل و تن میرود ‌ ‌ ‌ خون من از دیده و تن میرود
نیست گرفتن نیم هم بخون ‌ ‌ ‌ چون که شد آهسته جگرم را بخون
با خود از نیسان شبی می نمود ‌ ‌ ‌ روز بجستش چو شبی می نمود
دیده پر خون و دل ناصبور ‌ ‌ ‌ چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شب از نهایت گذشت ‌ ‌ ‌ گریه و زاری ز نهایت گذشت
یک نفسی آن مه ازو هوش رفت ‌ ‌ ‌ کش سر فرزند ز آغوش رفت
وان خلف پاک هم از دیده دل ‌ ‌ ‌ خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان به خاک پدر ‌ ‌ ‌ سینه همی سود به پای پدر
ور مژه دریای شرار چند ‌ ‌ ‌ ریختن دانه گوهر افکند
اشک فشانان پی او زاک ‌ ‌ ‌ مردمک دیده فتاده به خاک
سر چو انان بی‌خبری بر گرفت ‌ ‌ ‌ گوهر خود از خاک او فسر گرفت
باز به آغوش خودش کرد جای ‌ ‌ ‌ کاو سرش بر همه و کاو پای
هر دو بجان خسته یکدیگر ‌ ‌ ‌ دوخته دیده نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا بدیده ‌ ‌ ‌ هیچ نگاشتند ز دیدار سیر
نقش وداع از چه دل هم یکید ‌ ‌ ‌ لیکن از اندازه زبان می گذشت
عاقبت الامر در ان اتفاق ‌ ‌ ‌ چونکه ندیدند گزیر از فراق
هر دو رخ خون شده چون تنگ ‌ ‌ ‌ یکدگر آغوش گرفتند تنگ

قران السعدین

رفت بدریا و بکشتی نهاد	دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش	کشتی خود راند بطوفان خویش
او فتاده زین سو سپر دردمند	آه برآورد ببانگ بلند
گریه همی کرد زمانی دراز	سوی پدر دید بچشم نیاز
ماند همی از مژه سیلاب خون	تا ز نظر کشتی شد برون
دید چو خالی محل شاه خویش	رخش روان کرد به بنگاه خویش
روی بمشرق اختر عالم فروز	تافت سوی غرب بگاه نیم روز
رفت بلشکر در خرگه نشست	وآمد و شد از میان راه بست
خلوتیان همه گشتند دور	جز دو سه از خاصگیان حضور
جامه بفریاد و فغان می درید	جامه رها کن تو که جان می درید
گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ	تنگدلی در دل تنگ فراخ
کرد چو انبوهی غم در رهش	خواست شرابی که بشوید غمش
ساقی از آن باده که با خویش داد	پیشترک شد قدحی پیش داد
شاه از آن می که بلب درکشید	جرعه آنرا ز مژه برکشید
گفت بمطرب که دمی بی درنگ	ساز کند صوت جدائی بچنگ
دست فنی در ره عراق	کرد روان زمزمه‌های فراق
دست و زبانش چو درآمد بکار	زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت غریبست از تنها ماندن از دلدار دور	با که گویم حال تنها ماندن و دشوار خویش
لطف کس است از شمشیر هجرانم کشی	منکر و مسلم چه گویم دور زینهار خویش
مژده اختر بدرون نیست هست از بهر این	باز میگیرند از دو هم صحبت و بیدار خویش

هرگز روزی کسی تا حکی خورد از دوا اندکی سیب | درد و مجبر که ناله از دل افگار خویش

کیست کز بسیاری غم اندکی بر هم خورد | کاندکی اندک همی بسنودم از غم بسیار خویش

راز با دیوار هم گفتن نمی آرم از آنک | گوشها می بینم از هر سو پس دیوار خویش

گفته گر گو که خواهم کرد کارت آنچه | کار من کرد و لیکن عاقبت انکار خویش

تا امیدم ترک گیرد نیم دادید دوستان | تا چرا امیدوار گریم بر غم بیمار خویش

خسروا امیکویمن شیرین با عشقی دل و مرا | زانکه دل می خواستم اگر به یار خویش

صفت موسم باران و روان گشتن شاه جانب شهر شدن از لب کهکریان

کرده چو ره در سرطان آفتاب | چشمه خورشید فرو شد با آب

ابر سرا پرده ببالا کشید | سبزه صف خویش بصحرا کشید

آب فرو رفت یکی از زمین | زو همه بنشست غبار زمین

سیل عنان بسکه بتندی گذاشت | باد بزنجیر نگاهش نداشت

چون هیل سعد شد از آب غرق | گرم شد از آتش سوزان برق

گرم چنان شد که چو آواز داد | غلغله در گنبد گردون فتاد

قوس قزح گشت کمان ارکوز | از دو طرف سبزی و سرخ توز

تا بکشید آتش برقش چنان | کشتن هم صد ابر غدار [illegible]

جوی که شد مست تر و آبدار | آب گرفتش لب سبزه کنار

شفوت آسیا رتو ندانی محال | زیر زمین مرغ نمود از خیال

تندی سیلاب نه بالای کوه | از شغب آورد زمین را ستوه

ماند همه وقت خط سبزه تر | کز تف خورشید نهان شد اثر

هر دمنی یک گل و صد آب جوی | هر چمنی صد گل و صد آبروی

برق بهر سوی تپانی دگر	دشت بهر جوی بیابانی دگر
برق ز شمشیر در آبید و تاب	گشته زره پوش سواران آب
دیده ز بس گشته فلک سو بسوی	با همه زالی شده پوشیده روی
جوی که شد بر سر چمن تن تنش	جامه غوکی شده پیراهنش
خاک ز بی آبی امان یافته	چشمه ز جو آب به دامان یافته
جوی ز بس از آب شده سیم ناب	باد گره برزده بر سیم آب
جوی رسیده ز بلندی بسیل	هم ز تواضع به نشیبش میل
رود ز بستی به فغان آمده	دور ز جدایی بکران آمده
ماند بهر شهر عمارت در آب	مشکل از آنجا شده خانه خراب
چرخ نگون گشته شده سیل‌ها	طشت نگون آب نگیرد قرار
ابر هواخواه گلستان شده	آتش مجلس بستان شده
باغ که از سبزه شد آراسته	ابر به سیرابی خود خواسته
برگ درختان شده از شاخسار	بر همه دریا بود آورده بار
ابر شده کوه بلند از شکوه	برق شده بر سر او تیغ کوه
پر شده قرابه چرخ از گلاب	پنبه نهاده به دهانش سحاب
حوض مدور که شدش آب بیش	آب کشان گرد به گرداب خویش
جفت زمین را همه بشکافته	گاو زمین جفت لبی یافته
برزگران ده گل لغزان اسیر	تکیه رشان بر کرم دستگیر
داند که هر تیز چو سوزن کشید	سوزن او اینک و آتش رسید
شالی سر سبز ندانم چه سببست	کاب گذشتش ز سر انگاه ست
سینه گنجشک ز شاخ تو	پر شده از آب و علف جو بجو

خاک بسی بیضه طوطی شمار — بیضه یکی چو یه او صد هزار

شیره انگورست تو گویی مگر — بچه طوطیست که شد بیضه در

سبزه بجوا شده چون خطّ یار — ملک بجا گشته بکام بتان

تیز از آن ببر یکم ز سنگ — با سر کل خوش بود از سنگ تنگ

غوطه مرغابی رعنا بجوی — از سر طوفان شده پایاب جوی

نول حواصل شده مقراض پر — جامه او نقره و مقراض زر

جفت چکاوک ز رعنای خدا — روز یکجا و شب از هم جدا

جرعه که طاوس باران بخورد — هم بسر و آمد و هم جلوه کرد

یافته دراج خوشی در هوا — شیر و شکر داده برون از نوا

سرخ شده آب بمنقار بگان — شسته بخون ناخن قصابگان

مرغ بسی ساخته آب جای — بر سر آن نقره شده نقره پای

لرزه کنان آب ز نرمی چو خز — مرغک گرمایش بپا کرده گرز

تاب زمین شوی بهر شاخ بید — زاغ شده قمری جامه سپید

جلوه این فصل رسیده بشاخ — کرده چمن طعمه مرغان فراخ

خوشه انگور بر آن جابجی — آبله برپا شده از تاکی

دانه او کرده طراوت درو — گرد شده جمله حلاوت درو

خسته شده سینه خرما ز خار — خنده همی کرد به پرده انار

موز بیک رنگ بپوشیده شاخ — برگ از و گشته به بستان فراخ

گربه که با خربزه زد پهلوی — صلح همی کرده به شفتالوی

نغزک خوش نغز کن بوستان — نغزترین میوه هندوستان

طفل که همشیره او شد نبات — خسروشی نشسته بر آبحیات

میوه بباغ ار زیکی ده بود — پخته بود خوردنش آنگه بود

میوه نغز کی بسم از آغاز بر — تا جدا انجام سزاوار خور

سایه پا و بر ورم از آفتاب — تا بیستان زبرای شرب

آب روان گشته بهر سایه — یافته از میوه زمین پایه

نغز که پخته بچکیده زبر — گشته نبات زمین از شیر تر

گاه تماشای جهانان بباغ — زیر درختان شده بستان طباغ

وقت چنین میوه تر و گرم تاب — وز مدد ابر جهان غرق آب

ابر درافشان شده دریا نوال — ابرش خود در اند بدار الجلال

آب فراخ همه رستا بگنگ — واحد و لشکر همه از آب تنگ

لشکر انبوه چو دریا بجوش — سیل بجنبیدن آن در خروش

بود سراسر زمین از آب پر — هم زهوا سوخته بیشه شتر

گرچه که بود آب روان تا شکم — اسپ نکرد آتش خود هیچ کم

پای ستوران بزمین در شده — گاو زمین هم شان سر شده

بود بهر جا که نزول سپاه — تنگی چه بود فراخی گاه

خیمه لشکر همه بر روی آب — راست چو دریا که بر آرد حباب

با علم فتح در آن راه دور — سایه فشان شد بحد کشور

خان جهان حاتم مفلس نواز — گشت باقطاع او در فراز

از کف جود و کرم حق شناس — کرد فراهم سپه بی قیاس

منکه شدم چاکر او بیش از آن — کرد کرم آنچه که بد بیش از آن

مار چنان بخشش خاطر فریب — بنده شدم لازمه آن کیب

مدح او ذم نیز ز لطف چنان — کیست که از لطف بتابد عنان

غربت از احسانش چنانم گذشت — کم وطن و اهل فراموش گشت

در اوده آنچنانش افتاد وبال — هیچ غم و نال نبود از منال

من ز پی شعر ثنا و نه خویش — رفته ز جای خود و پیوند خویش

مادر من پیرزن سبحه سنج — مانده بدهلی ز فراقم برنج

روز و شب از دوری من بیقرار — سوخته داغ من خام کار

در غم و زاری ز جدا ماندنم — نامه نویسان ز پی خواندنم

گرچه دلم هم ز غمش بود ریش — چندگهی راه ندادم بخویش

چونکه غمش سینه ز غایت گذشت — باعث دل از نهایت گذشت

حال خود و نامهٔ امیدوار — باز نمودم بخداوندگار

او خود از آنجا که بزرگیش بود — خردی من دید و بزرگی نمود

داد اجازت برضای تمام — تا شدم اندر ره مقصود گام

چرخ زنم نان کف دریا اثر — گرم روان کرد و کشتی ز زر

تا ز چنان بخشش مفلس پناه — شکر کنان پای نهادم براه

شوق کشان کرد گریبان من — گریه زده دست بدامان من

حامل خون کرد غم مادرم — زاد همین بود بره اندرم

قطع کنان راه چو پیکان تیز — بلکه چو تیر آمده اندر گریز

یک مه کامل بکشیدم عنان — راه چنین بود کشش آنچنان

همچو مه عید خوش و شاد بهر — در مه ذیقعده رسیدم بشهر

خنده زنان همچو گل بوستان — چشم گشادم برخ دوستان

یافتم از لذت دیدار کام — وز می مقصود شدم سیر جام

مرغ خزان دیده به بستان رسید — تشنه لب سر چشمهٔ حیوان رسید

قران السعدین

قران السعدین

مرده دل از حال پریشان خویش	زنده شد از دیدن خویشان خویش
دیده نهادم بهزاران نیاز	بر قدم مادر آزرم ساز
مادر آن خسته تیمار من	چون نظر افگند بدیدار من
پرده ز روی شفقت برگرفت	وز شکر افشانی لبم در گرفت
داد تسکین دل آشفته را	کرد روان قند پذیرفته را
بعد دو روز دگر رسیدم ز راه	زانکه ز روزنم خبر شد بشاه
حاجب انگشت نمای بندگی	داد نویدم بلطف بندگی
خاستم و برگ شدن ساختم	محملی تازه بپرداختم
رفتم و در خساره نهادم بخاک	تن ادب آموز و دل اندیشناک
نقش طراز بیع گشادم ز بند	کردمش آن شاد بابانگ بلند
شه چو بدید آن همه من دیده تر	مهر بچید از نما و دگر
داد بخاصان رهی بر ندم	جامگی خاص دو بدره درم
یافتم اندر محل اختصاص	مرتبه در سلک ندیمان خاص
چون کرمم از فیض کرم شاد کرد	خانه فقرم بزر آباد کرد
گفت کرای خاتم سخن پروران	ریزه خور خوانچه تو دیگران
از دل پاکت که هنر پرور است	همت ما را طلبی در سر است
گر تو ازین پس بکنی اندیشه چیست	از تو شود خواسته من درست
خواسته چندانت رسانم ز گنج	کز پی خواهش نبری هیچ رنج
منکر عطای شهم این مژده داد	سجده کنان پیش دویدم چو باد
گفتمش ای تاجور جم جناب	بخت بدیده چو تو شاهی بخواب
من که بوم داعی مدحت طراز	تا چو تو ای یا کمین آید نیاز

قران السعدین

چون تو دهی حاجت هر مفلسی ** حاجت تو نیست بچون من کسی

باغ شما از گل خلد است رنگ و بوی ** ابر نه از قطره بود آب جوی

شکر تو چندان نبود در زبان اوست ** گر مثل جان بطلبد زان اوست

حاصلم از طبع گره فکر نیست ** قیمت تو گر بارسی نادرست

گر غرض شاه بر آید بدان ** دولت من چو وی نماید بدان

بنده چو بنمود بشاه زمین ** عذر تهی مایگی خویشتن

شاه زبان را بسخن برگشاد ** قفل ز گنجینهٔ گوهر گشاد

گفت چنان بایدم ای سحر سنج ** کز پی من وی نپیچی ز رنج

چشمهٔ سخن بر ره هنر جان دهی ** شرح ملاقات دو سلطان دهی

نظم کنی جمله بسحر زبان ** قصهٔ من باید بر هر زبان

تا اگرم هجر در آرد ز پای ** آیم از خواندن آن دل بجای

این سخنم گفت و بگنجور جود ** از نظر لطف اشارت نمود

برد مرا خازن دولت چو باد ** بدرهٔ زر و خلعت شاهیم داد

من شده مغموم ز بودی چنین ** مایه بیستم ز دو سودی چنین

نی قلم را ز هنر بهره ** نی رقم را ز گهر بهره

از در شه با همه شرمندگی ** آمدم اندر وطن بندگی

خم شده از بار گهر گردنم ** فرض شده خدمت شه کردنم

گوشه گرفتم در فال بدست ** عقل بسر آمد و اندیشه مست

رشته نهان کردم از ابنای جنس ** نی غلطم بلکه خود از جن و انس

آب معانی ز قلم زاد زرد ** ز آتش طبعم لب قلم داد دود

چون بتوکل شدم اندیشه سنج ** سینهٔ خاکیم بر دن داد گنج

خامه بیاراست سخن را جمال | پرده برانداخت عروس خیال
جمله قطار سراپرده یافت | وان ز زبان قلم در شکافت
من زده بر عرش نکت علم | محرم تکرم شده لوح قلم
خواست سر و خاطر اندیشه زای | زین سه هنر سنج معانی گرای

سخن از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ
هست اول صفتش ما خلق الله بخوان

سوی قلم دست کشیدم نخست | کاول ازو شد خط هستی درست
راند نخست از ید قدرت برون | کرده رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده ارباب علم | داشته سر بر خط ارباب علم
علم جهانش همه طرف اللسان | هیچ خطا پیش نه اندر زبان
ور ز لبی زاد بمعنی ازو | آن ز نویسنده بودی ازو
بر ورق اهل هنر کرده داغ | روز و شب ان خوردنی و چراغ
در هنر از بسکه روان کرده دست | دستگهی یافته بر هر که هست
راست بهر دستگهی همچو تیر | راستی او همه را دستگیر
گفته خبر بر همه از خیر و شر | تا همه سیه کرده ولی با خبر
هم زده در تری و خشکی قدم | هم لب سیاهی و سپیدی علم
در طلب صوف تراشیده سر | گرچه همه جعد کنندش زبر
راکع و ساجد شده در هر مقام | در دل شب کرده بسی یا قیام
هیچ نبوده بقیاسش قعود | طرفه که در عین قیاسش سجود
روزی او یک شبه با صد هنر | گر همه سر زیر کنند پا زبر
سر زده و رفته درون دوات | یافته در ظلمتش آب حیات

قران السعدین

دوده او قبلهٔ دانندگان | خوانده شده وه به چه خوانندگان
آهوی مشکین سر شاد و شاخ | وز دم او مشک عبیر افراغ
تیر کشیده وار ازه با خراشش | تیغ گهربار ازو در تراشش
گر زده سر اندر و شمشیر حرف | بلکه ز شمشیر سیه وه بحرف
آب سیه خورده چنان کز شکست | کشته چو نگیر نه بشکند ز دست
در شبل خفت بجائی که خواست | خفته بخیز دگر از دست راست
ور لبقعر در آمده چون مرغ باغ | نغمهٔ بلبل زده از غول زاغ
قارچکان گشته ز منقار او | با همه قاری شده از قار او
خوانده درا تیر سپهر از جواب | تا ام قلم تیز و خطه خطاب
کز دم این خامه بسودای خام | مجمرهٔ سوخته دل را بکام

بر صفت مجمره گو گرچه سیاه است دل
آن سیاهی دلش مایهٔ علم است و بیان

سوخته دود فراقش قلم | در کجایت ظلماتش بهم
مطلع سودا و درون مجمره وش | روز زنش از سو بهی روز و دوش
هم ورق از روزن او برده دود | هم قلم از مایهٔ او کرده سود
زاد بهین و ده او هر زبان | هر خلفش بر سر خود دودمان
دیگ خوش پختن سود و زیان | خامه چو کفگیر مهیا بران
خانه رو نمین و ز چوبش ستون | گشته برون روشن و تاریک درون
دیده چنین نادر کس جهان | خانه بجا ماند و ستونش روان
کرده چو بیا از رف بعد نیکوئی | چون چه بابل همه پر جادوئی
کش نگشته شد سایه کز و چه نشست | سایهٔ این چه بکشد هر که هست

قران السعدین

قران السعدین

کرد و دید خامه مصری پناه	یوسف مصر آمده در قعر چاه
مکحل آمد دیده روشن سواد	میل در دو خامه و کحلش مداد
بسکه فزون یافته زرق قلم	آب سیه رانده به فرق قلم
سست نشستن او با همه دانندگان	رفتن او جانب خوانندگان
گرچه سواد ورق مشکلش	حل شده چون آب به درون دلش
در شکم از خشک و ترش تا بیشش	کرده قناعت به تر و خشک خویش
باکه شکم کرده پر از بیش و کم	مانده دهان باز برای شکم
گر گهی از علت خشکی تباب	واقع خشکیش و رسته قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده	گرچه درون تار و سیه دل شده
من چو ازین حقه کشیدم قلم	بر زدم از مشک به کاغذ علم

صفت کاغذ سیمین که بی دود قلم
سیم سوزی شود و نقش برآرد به میان

کاغذ شامی نسب صبح وام	آنکه شد آرایش صبحش ز شام
ساده حریری ولی اصلش ز خویش	با قصب خز شده پیوند خویش
ماشی حریر آمده اندر نورد	طرفه حریری که توان جزو کرد
آمده اجزاش فراهم ز آب	لیک پراگندگیش هم ز آب
بسکه شد از کوشش سیاهیست	پشت و تا گردش از سنگ شکست
گر تو ز رسته تیغش گذر	گر چه از تیغ به مقراض سر
گر خط سوزن سطر کشد	گر گسستش رشته و گر کشد
گر به هوا تیر شود از هوس	الغرض از روشنی کلک بس
گر بکند اندر گلش نشست	تار رقی یا بد از آن نیشتر است

قران السعدین

بر زده اندر وی سفیدی قلم / لیک سیه روی شده از قلم

نامه خدا یافته بر وی گذر / زانش بپوشند نهندش بسر

عاشق خطهای ترا مستحل / می بریش گردن و در بند جبل

با خط عارض نگذارد وفا / گرچه کنی بند ز بندش جدا

هیچ به از حرف نماند گذشت / حرف روان رو نتواند گذشت

حرف بحرف از قلم آرد سخن / لیک به پیچد همه بر خویشتن

هر که کهی قصه فرو خواند پس / عاقبت الامر بپیچاند بس

کار گشای همه ز اسرار خویش / پیچش آواز خود از کار خویش

قدر گران یافته لیکن سبک / زان سبکی هم ز مزاجی تنک

خامه که صد نامه بیابی بهشت / علم جهان نامه بر وی نبشت

آنکه مهین مهره او با کم / وانکه کهین پیچش او باشکر

آینه دیده صورت گران / صورت هر نقش که جوئی دران

مشق چو بر این آینه رو نمای / مورچه رنختم آینه زدای

همت مردانه به بستم بکار / ریختم از خامه در شاهوار

باز بنیاد قلم تا سته ماه / روز و شب از نقش سفید و سیاه

تازه دل کم هنر و طبع سست / راست شد این چند خط از درست

ساخته گشت از روش خامه / از پس شش ماه چنین نامه

در رمضان شد بسعادت تمام / یافت قران نامه سعدین نام

آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت / بود سنه ششصد و هشتاد و هشت

سال من امروز اگر پرسی / راست بگویم همه شش بود و سی

زین نمط آراسته بکری چو ماه / باد قبول وی از دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش	این غزل نیز بخواند به پیش

غزل

بادبان تیره دل هر سوی سر بر میکند	سبزه را در چمن آب تیغ میکند
گرد بر می آید از عالم کنون امساک ابر	کابخشش عالی نشان تر میکند
شهر پهر بامی بدون کرد ندستان نهر	سرو من تا بعد کرد می باغ سر بر میکنید
ابر کرد چشم پاکان لاله رنگین من	بشت روز باران بساغر میکنید
ماه تنهائی روز ابر باران در تنگ	ای خوش آنکس کو خوشی با آن سخن میکنید
ابر برش بگریه کن جای بهشت و	خنده ز دیده وین گریه چاه دید میکنید
خلق گوید چند خود را کو تا در ما گفتند	من جان گویم ولی از من باد میکنید
شهسوار هر زبان کاندر دلم می بگذری	صد غبار از سینه ما کیم سر بر میکنید
دیده گر خاک دست سر گردانی گریست	از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکنید
چشم من چندان ز دوری ات بر سر	این غبار بر اگر من دارم از زون تر میکنید
وقت باران خوش بیا روز گلی در دو خوش	تا جای چشم خسرو بیش ابر میکنید

ذکر باز آمدن شاه به دولت در شهر
همچو بر جبین القوس و قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب	گرد به دروازه مشرق شتاب
هر گره گشت نهان در پرند	قبه خورشید بر آمد بلند
رخش طلب کو شد کامگار	شد به گه چاشت به دولت سوار
گرد روان کو به فتح باب	سوی به دولت از فتح باب
باد شد اندر سر زرینه تاب	باد روان گشت سم بادپای
از روش پیل گران تا گران	بس که از اندام زمین شد گران

قران السعدین

بسکه شد آواز جرس جنبش میل | هر طرفی گشت گران گوش پیل
بسکه علمها ز سیه بماه | ماه نهان گشت در ابر سیاه
یافته نان ز رایت شیر داغ | شد پر طوطی فلک پر زاغ
صف سیاه از علم سرخ و زرد | نسخهٔ دیباجهٔ نور و زرکرد
از علم لعل که بر چرخ سود | طاس کف خورشید پر از خون نمود
نوک سنان کرد ببالا گذر | گشت کبوتر همه را سیخ پر
در ته پرچم که سنان گشت گم | نیزه شد از نوک سنان گاودم
گرد سنان گاو فلک را زبون | شد ز دم گاو هوا گاو گون
شد بته چتر سیه می چمید | اول شب صبح دوم میدمید
بود دران دایرهٔ شام گون | مردم دیده بسیاهی درون
تیغ ز پیرامن چترش قطار | ابر یکی قطرهٔ آتش هزار
بود بیکجای صف تیغ و تیر | همچو نیستان بلب آبگیر
بانگ ز رواره که برآمد بلند | غلغله در گنبد گردون فگند
پرده زده تیغ زنان سر بسر | پرده شان گشت کلید ظفر
زان همه لشکر که زمین می نوشت | کرهٔ گل مرکب زین پشت گشت
شد زمین از لعل بنقش و نگار | چون شکم ماهی و اندام مار
گرد که پر شد ز زمین هر زمان | کاسهٔ گل شد طبق آسمان
صحنکهٔ زین سما شد سفال | گشت گل آلوده چو چرخ کلال
خنگ سما روی بجولان نهاد | گرد زمین بشد و سپید الش داد
مقرعه بربسته هر چابکی | تازکنان بر سر هر تازکی
شانهٔ اسپان که بهم سود روی | بافت بهم از سر هر شانه موی

قران السعدین

کوکبهٔ چون فلک آراسته	گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت	داد بدروازه کشادی که یافت
توسنش از بس ز نثار افگنان	گشت مکلل بجواهر عنان
نعل کز آن گشت بگوهر درون	گوی از آهن که برآمد برون
چرخ که چرخ شد از جای خویش	چرخ زنان گشت سراپای خویش
زان عجبی کز برش می گذشت	از عجب خویش سرش می گشت
شد چو عروسی بها دستهی	جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش خبر کرد بگوش از خروش	وز خبرش بیخبری یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا کران	تعبیه شد کاسهٔ گردون دران
نغمهٔ مطرب ز نگلوگاه ساز	گوش نیوشنده همین کرده باز
زهره دران انجمن اختران	رام شده از دم رامشگران
ماه وشان چنگ زن پای کوب	گشته بدروازهٔ شه خاکروب
شمع شکروش بزبان آوری	سوخته جانها بحرارت گری
ملک بپا کوفتن بو العجب	پای برهنه شان ز رسید از طرب
پیکرشان باره چو بالا فشاند	صورت قبه متحیر بماند
گرچه شکر صورت نزد چشم لیک	چشم زد از دور بدین روی نیک
شاه بنظارهٔ آن کارگاه	نرم ترین راند فرس را براه
نرم همین راند عنان می کشید	تا بشرف خانهٔ دولت رسید
از سم سنش فلک آوازه یافت	خانهٔ دولت شرف تازه یافت
رفت چو در بارگه از بارگی	بنده شدش بخت بیکبارگی
بسکه فشاندند ز هر سو نثار	فرش زمین شد ز زر شاهوار

خاک نهان گشت بدر ثمین | کس نه خزانست که بوسد زمین
بزم چو آراسته شد بزم ساز | بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون طرب کاو جم | تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج | خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز سحر تا بشام | بزم نگشتش تهی از زر و جام
باده و رامشگر و طرب دستگاه | سعد ز رکنش زهره ساقیش ماه
مطرب او را بنوای سرود | این غزل از آب روان تر برود

غزل

عمر گذشته مرا باز که جان باز آمد | وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد
زنده دامی به خار مژه ای گیسو | که خرامان خوش آن سرو روان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران بعدم | خبر آمدش با قیمت دوران باز آمد
جان من حسن بهیم از انکه برو مینو فتاد | جز تو در سر چه توان دید ازان باز آمد
ظن بود این که ز خوبان دل من باز آید | تا ترا دید نگر کن که چسان باز آمد
باز نامد دل من گرچه بگویت چند بار | شادمان رفت بغزا و دو نغان باز آمد
چون بکوی تو رسید خلق بر آرد فریاد | کاینک آن عاشق بیچاره بافغان باز آمد
هر نسیمی که بیاید باز آمی از تو بر ما | گر دل امیست کردم بتوان باز آمد
بهر خسرو که ز تو دید بپوشید دبر | چون بسر رفت شب دیده کنان باز آمد

سخن از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر
که بجویند خطا را بدرستی برهان

من که درین آینه پر خیال | بکر سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده‌ام | کین گهر از حقه هوا برده‌ام

ساخته‌ام این همه لعل و گهر	از خوی پیشانی و خون جگر
تا نهم از کثرت پنهانیش	گر به نگه گاه به پیشانیش
هر گهر هستی دکانی در او	هر ورقی ملک جهانی در او
در ته هر حرفش همه باریکیست	آب خضر در دل تاریکیست
حرف نشین معنی خورشید تاب	راست چو اندر دل شب ماهتاب
شیره‌ی مهر منور مدام	مورچه را ملک سلیمان بکام
باز گهر رشته‌ی داشته	شب ز کواکب علم افراشته
هر حبشی پیکری رومی جمال	روم سخن باز حبش زاد و خال
هر خط توحید برین لوح راز	همچو بلالیست به بانگ نماز
هر رقم نعت سوزش عجیب	چون شب معراج پر انوار طیب
نقطه‌ی هر حرف بزیب ترین	مردمک چشم معانی یقین
ذوق خیالات هستی به	داردی چو صبح دوم بخیر
هر غزلی دشنه‌ی عشاق کش	بیش که بکشند درون پرده خوش
این معانی نه بمقدار طبع	بلکه گذشته ز سموات سبع
دیده چو این مثنوی جیش را	تیز قلم کرد سر خویش را
هر که از این بیت که جنت سرشت	تشنه خوشکی دل که چو جنت بهشت
چون سر خامه لب شش خم کنند	حیف بود ور نه یکی کم کنند
من چو بکردم بعدش از نخست	کم شد و سرمایه نماند قص درست
گشت ضرورت که نوشتن بعقد	بستم و دادم بامینان نقد
تا چو درین بنگری ای هوشمند	بیش و کم آن ناشناسی که چند
بیر هستش این حرف که از وگر تیز	خوان تو قران نامه سعدین نیز

قران السعدین

فرزند جل بارکشائی شمار — نهصد و چار و چهل و شش هزار
خواهش از خامه زبان کز این — آنکه نگردد ورقی کم از این
تا نگه حرف سیه مردم بود — آه کسی کش قلمی گم نبود
امیت مبارک قلمی نامه را — دود از این به نبود خامه را
خامه من گرچه تراش افگن است — زو چه گهرها که تراش من است
زاغ زبانی که به نقر همای — کبک وران سایه زند زاغ پای
هم زلی خشک نباتم دهد — هم ز سواد آب حیاتم دهد
هر سخنی کز نقش یافت داغ — طعمه طوطیست بمنقار زاغ
زین همه سودا که فرو ریختم — چیست ز معنی که نیامیختم
چند گهم بود به دل کین خیال — تازه کنم هر صفتی را جمال
بود در اندیشه من چندگاه — کز دل داننده حکمت پناه
چند صفت گویم و آنش دهم — مجمع اوصاف طرازش دهم
باز نمایم صفت هر چه هست — شرح دهم معرفت هر چه هست
بفکنم از جیب گهرها به پیش — تا جش خود سازم دامان خویش
طرز سخن پاروش نو دهم — سکه این ملک به خسرو دهم
نو کنم اندازه رسم کهن — پس روی پیش روان سخن
در نگرم تا چه در افشانده ام — تا به چه ترتیب سخن رانده ام
آنکه به بینم بهتر پیشتر — کوشش آن راه کنم بیشتر
آنچه هنر هست بگیرم نکو — وانچه جز آنست نگیرم از او
کحل بصر نو کنم از هر مداد — نور بصر نو کنم از هر سواد
اول از آنجا که بر انگیزمش — هر قسم آنگاه فرو ریزمش

شکر خود زین فن اندیشه زای | تا نه نشانم نه نشینم ز پای
آنچه ز سر جوشش دل نقشبند | معنی نو بود و خیال بلند
موی بموی بهنر بیختم | پخته و سنجیده در او ریختم
وقف شد آنگونه شد از دل برون | کان دگر گر بر بدل آید که چون
زینت پس اگر عمر بود چند گاه | کم بود آید بسپید سیاه
رنگ نیابد مدد خامه را | ساده ترین نقش کنم نامه را
کانچه همی شد به قلم خار خار | یافت درین گلشن رنگین نگار
گرچه بشد از پی چنین نامه | داد مرا گرمی هنگامه
گرد نکولی که نکوسی کند | هر چه معنی آنچه تو گوسی کند
نزلی آن شد قلم سحر سنج | کز پی این بار نشینم به گنج
منکر بنهادم ز سخن گنج پاک | گنج زر اندر نظرم چیست خاک
گر دهدم تاجور سر بلند | در نتوان بلبل دریا فکند
ورنه و هندان خودم رایگان | رنجه نگردم چو تهی مایگان
بلکه ازین فن چو بدامان رسم | ده کنم آنرا و بصد تن دهم
تیشه‌ام ورنج ازین یاران برم | نی چو سگ خفته که تنها خورم
هرچه که پنهان کنی از محرمان | سنگ همان باشد و گوهر همان
مار که گنجش بود اندر مغاک | حاصل او چیست از آن گنج خاک
این همه شربت بدان کرده‌ام | کاب دریای کرم خورده‌ام
هر همه داند که چندین گهر | کس نفشاند بد و سه بار وزر
ورده‌دم گنج فریدون و جم | هدیه یک حرف بود بلکه کم
کام ازین نامه عنوان کشاے | نام بلند است که ماند بجای

قران السعدین

کانچه درین ست چو بیند کسی | یاد کند از من مسکین بسی

هر صفتی را که برانگیختم | شعبده‌ی تازه در آمیختم

شور شدم بر شکر خویش و بس | ور نزدم دست بحلوای کس

گرچه درچیده بسی دیده ام | مهره نچینم کز گهری چیده ام

قیمت کس گو لولوی لالای من | ژرف ببین در ته دریای من

بخته من گوهر کان من ست | زان کسی نیست از آن من ست

دزد نه ام خانه بر دیگرے | خانه کشاده نه ز در دیگرے

مایه هر دزد که در عالم ست | گرچه فزونست بقیمت کم ست

هرچه کز دل بدر مکنون کشم | زهره آن نیست که بیرون کشم

زانکه نگه میکنم از سر گران | ایمنیم نیست که غارتگران

قلب زنی چند بهر گوشه ست | کز زر من پاره دهندم بدست

نقب زده گنج نهان مرا | مرغ شده ریزه خوان مرا

دزد متاع من و با من بجوش | شان بزبان آوری و من خموش

خانه فکرم همه روزن کنند | جستن جستت هم از من کنند

نقد مرا پیش من آرند رست | من کنم جست کز ان شماست

شرم ندارند و بخوانند گرم | با من من هیچ نگویم ز شرم

طرفه که شان دزد من از شرم پاک | صاحب کالا من و من شرمناک

باز گشایند خیالی که هست | ور چه گشایند ندانند بست

پرفن شان گرچه ردائی دهد | سستی هر بیت گواهی دهد

آنکه در گنج نهان جوهر ست | تا بشناسد که گهر زان کیست

در گرفتند ز شهنشاه جهان | سفله اگر یافت نماند نهان

قران السعدین

کی شود این لایاران کسی | گنج نگنجد بدهان کسی

دُر نبود بر لب هر این زلال | کیست کز اینجا برساند خیال

جادوی من که سخن آراستست | جادوکنان پیش تو برخاستست

دیگر از مقنعه تا دامنش | عاریتی نیست بپیرامنش

زیور نو کرده نگار چنین | نغز بود دیدن تا برچنین

یک نظاره که زلف و خال | هر چه او شرط بود در جمال

پیش نکو نیک نکو بد زبس | هر چه این وی همین ست و بس

ور چه ترا گفتن به فن بود | آن به تو منکر ولی من بود

آنکه بنقصان خیال من اند | جمله گواهان کمال من اند

بر هنر آید همه را گفت و بس | بی هنر انرا نکند یاد کس

در سخن افتند همه ایچ ایچ | چون سخنی نیست چگویند هیچ

چون عملی لازم صورت بود | نیک بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن آوازه بیش | زخم زنان بر دی اندازه بیش

هر گل و خاری که رسد زین خزان | نی خوش زنان گردم نی نیچه بان

هرچه ستایش کنندم مرد هوش | گرچه بود درست نیارم بگوش

زانکه چو زین فن نامزد راه فتم | ترسم ازین مرتبه دور افتم

چرب زبانی نبود سودمند | طفل بود کش بفریبی به قند

آنکه شناسنده این گوهرست | گر همه نفرین کندم در خورست

و آنکه بتقلید شمت اندیست | نشنوم ار خود کندم آفرین

مردم دانا که بود نیک خوی | نیک شنو گفت هم از دو جوی

و انچه به بد گفت گرفتست خو | نیک نگه دید که نیاید از و

قران السعدین

بد نتوان گفت نکو را چو هست ... یا بد و یا نیک برون از دو نیست
هست اگر سکه نیاید بیش ... نیک نگوئید چو بد گوئیش
تند بدی گال بود بر تنش ... خود نتواند که بپوشد بدش
گر گره پوستی همه عیبش بزر در ... چند توان داشت نهان چشم کو
باز کسی با که حسد ره زند ... زخمه درین ره نه بنیکی زند
گر مثل صد هنر آرم ز غیب ... هیچ نگاهی نکند جز بعیب
صد سخن است نکو و هیچ ... یک سقم گر کند انگشت پیچ
گر نه ازین هست گهر سفتنش ... عیب بود عیب کسان گفتنش
ور کم ازین پایه رسیدش ز غیب ... طفل ره ماست ز طفلان عیب
از هنر خود همه کس دم زند ... آنکه کم است او همه را کم زند
جوهر هر مرد که در عالم است ... کم زن او ار زن جانش کم است
کم نزند مرد کسی را ولیک ... به همه جا بد بود و نیک نیک
من بد کس نا ورم اندر زبان ... وانچه بود درست ندارم نهان
چونکه جهان پر ز خسیس است و خس ... روی نمی نایدم از هیچ کس
گر هنری نیست چه حاصل مرا ... سبز شد از آب سخن دل مرا
تا کی ازین شیوه به تنگی شوم ... بی عزتی آج خدمت نکی شوم
نام گدای کنم اسکندری ... خلعت عیسی نه سگم مرخری
محتشمانند درین روزگار ... مس همه اندوده و ناقص عیار
کوردل از دولت و کوته نظر ... دولتشان از دلشان کورتر
گوش گرانی همه ناموس جو ... سفله روش دون صفت دنیاجوی
لازمشان گشت ز نقصان هوش ... کوتهی چشم و درازی گوش

نام هم مستم شده در مجالات · چون تو چالاکی که بی جود و صفات

بی کرمی نام فروشی کنند · بی گهری مرتبه کوشی کنند

خورده بدرویش نیاز پیش · پیش رسانند جدا بیجا که بیش

شاخ گلی تحفه هر اد را کنند · کز پی با بیش تقاضا کنند

گر بکسی باشد شاخ آن نشین · سرکه و مند و طلبند انگبین

بیش رسانند و رسند اندکی · تا ندهد ده ندهند یکی

گر برسانند شکر بر کسی · یا همه شه طلبند از خدای

برد ز سرمایه خود حنظلی · بدره دینار ربعا حیدلی

گفت که بپذیر و عطای بکن · تا شوم بیش م عای بکن

پیر بگفتش که چو پیشت هوا است · این چه کرم میکنی از خود حیات است

گفت بده منعم سود آزمای · کانچه دهم سود بیجوئیم بجای

گر تو پذیرنده بیجواب خورد · بدره به و دادو کرای بمرد

باز ندیر این چو سن مفلسی · زانکه تو مفلس تری از من بسی

چون همه میل تو به بیشی در است · این کرم تو به هم تبوا ولی

آنکه ندارد صفت مردمی · نیست بر آدمیان آدمی

خامه کسانیکه بهمت کمند · طمن بترم کرنشت آدمند

این سخن چند که بیخوست ست · شاعری نیست همه

گر چه چنین است نباید نهفت · راست

لیک بخواهش چو فرسیت راد · جز بگدایا هدر بادشاه

هر چه بگفتم زکسم باک نیست · زهر نخوردم غم تریاک نیست

نیست آنداز من ازین پس براز · کز در شه نیز شوم بی نیاز

قران السعدین

قران السعدین

پشت بخمیدیم نه بیناهی زهوس | چون بخمید از بد کژ روی و بس
تا بکنی بر دو کهتر کمرے | تنگ چنیسان نکشد چون منی
خسرو من بگذر ازین گفتگوی | نیکی خویش و بد غیرے مگوی
چشم تو از عیب تو دیدن تهی ست | از دگری دیدن عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان | بین همه خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن | صورت خود قبلهٔ خود ساختن
زین همه وسله وراق مزخرف نورد | چند توان نازش بیهوده کرد
تا کی ازین مایهٔ بی پا لگان | بانگ آری چو فرومایگان
چون جرس چند فغان تهی | خشک زبانی و میان تهی
کام جلاجل که بدان تنگ نیست | بانگ نفیرش ز سبک سنگی ست
روز جوانی بره آورد پاے | ور تو نرفتی این فن اندیشه زاے
نامهٔ هستی بسر آمد گذشت | عمر به بیهودن بادی گذشت
شد همه عمرت به شمار چنین | وه که چنین عمر گذاری چنین
هر چه درین تخته قلم نقش بست | زان همه جز باد نیامد بدست
سوخت دلت زین قلم دوده دام | پخته شدی در پی سودای خام
سر به هوا زنبردی در تیغ | راه بجایی نه سپردی دریغ
زانچه بگفتی بخطای صولب | چون نت پرسند چه گویی جواب
از پی نامی ز سواد شهر امید | نامه سیه کردی و دیده سفید
گرچه شد آوازه بچرخ کبود | چون تو شدی نام بلندت چه سود
صور قیامت که برآید بلند | نام بلندت نبود سودمند
این رقم امروز که سودای تست | سلسلهٔ گردن فردای تست

[illegible]

چند تو ای مدعی این ترهات	چند بغفلت گذرانی حیات
گیر که ظلمت سخن از در کند	پس بدروغی چه تفاخر کند
یک هنر اندر دولت آرد فروغ	راست بگوییم که نابود دروغ
حاصل تزویر کم و کاستیست	رستن مردان سبب راستیست
راستی آور که دروغ است پستی	هر که چنین هست چه گوئی کسی
تا بود اندر فن شعرت هوس	جز بدروغت نبرد نام کس
پای ازین جاده بیکسو منه	پشت بدو کن بخدا اردی نه
هیچ خبر داری از اندیشه‌ئی	کار و ردت باز بهر پیشه‌ئی
هیچ نگوئی بکس از هر مکان	هیچ نگنجد بدلت جز همان
از همه جا دل بگران داشته	همت از آن جمله بر آن داشته
بسکه دلت گرد از اندیشه خون	تا سخن باز دل آری برون
چون نگری حاصل چندین کرند	بیهوده باشد نه ناسود چند
این قدر اندیشه دخاطر زدای	گر شودت صرف بیاد خدای
گر چه نه در عالم رازت برد	باری ازین بیهوده باز آت خرد
جان چو دل غایب تو از حضور	دور نباشد که نباشد ز دور
کیست که آنجا شد و کاری بیافت	نیست که آن رند و باری بیافت
صدق قلم مرحله بار دوست	بگذر ازین کار که کار تو نیست
بست چو در سکه برانت ردی	ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نه باد بهار	باد خزانی که بر آرد غبار
گرم کن آران باد که گرد آورد	وآخر کارت دم سرد آورد
بیشه تو خوشتر کن و دمساز شو	بلبل باغ آمده باز شو

قران السعدین

[illegible]

در هوس مثنوی ز دل ست / حل کنم این تو که بس مشکل ست

در روشی کز تو نیاید مرو / گفت بدم مشنو و نیکو شنو

نظم نظامی بلطافت چو در / وز در او بسر آفاق پر

پس تو چو کم مایه بسیار لاف / در شمری مهره خویش از گزاف

چیست در آن کم که بجوئیش باز / تا چه نگفتست که گوئیش باز

پخته ازو شد چو معانی تمام / خام بود پختن سودای خام

زین روش و خیال که ترا کز مر بیت / جستن آن مایه خیالی کز بیت

بگذر ازین خانه که جای تو نیست / وین ره باریک بپای تو نیست

کالبدی را که جان اندر روست / هر چه تو دانی به از آن اندروست

تا بود این سکه بعالم درست / بر تن تو کی بود این تنشه چیست

به که درین جنبش طبع آزمای / سر بنهی اول و آنگاه پای

گفته او را شنو و گوش باش / گفت مرا شنو و خاموش باش

سحر حلالی که درو دیده اند / خامشی خویش پسندیده اند

مثنوی او راست ثنای جوی / بشنوش از در دعای گوی

زین همه انصاف نگر زور نیست / گر تو نه بینی دگری کور نیست

گر نه بدی این نمط جان نواز / بو که دلم را بتو بودی نیاز

لیک چو سرها همه زان بو خوشست / عود تو آنجا علف آتش ست

تا بود آوازه قمری بباغ / کس ننهد گوش بآواز زاغ

آنکه چشیدست می خوشگوار / درد کشد ور دهد سر آرد خمار

در هوست می نگذارد عنان / می کشدت دل بخیال چنان

کوشش آن کی که درین راه تنگ / نان گل تر بو می نهدت رنگ

از پی بخشش همه آرزوی / لیک عنایت ز بزرگان بجوی

رنج منه بر دل کوتاهی خویش / لیک مدد جوی ز کوتاهی خویش

شو ز سخن بر ره بیجای طلب / بخشش هم ز نظامی طلب

شو ز تکلف حسن و خاک ترست / چاشنی سوختگان دیگرست

لیک اگر پند من آری بگوش / مصلحت آنست که مانی خموش

پیل تهمتن دو نیمت آتشست / پیش ببین پیش که آتش بست

نوبت تو هست گرانی مکن / روی به پیریست جوانی مکن

وز عزلت یاد چو آسانی دهد / ور خوشی طبع نشانی دهد

تن مگزین زان هم که کسان گفته اند / هرچه تو گویی به از آن گفته اند

نوبت سعدی که مبادا کهن / شرم نداری که بگویی سخن

ترک هوس گیر و رهی پیش گیر / ره مسوی مصلحت خویش گیر

آن کن از آن سان که زین کوچگاه / چون بروی توشه بجز لی برد

تا که بعزلت نه نشانند خسیس / پیشتر از مرگ بعزلت گریز

زنده کنی خواب بدین ره گذر / خود نگهت هست بجای دگر

یک نفسی نیز زمین از خموش / بنگر پوشیده زبر خود موش

جز تنی میت جهان را چنان / کامده را آفت زر رفتن عنان

تا که ازین خانه سفر کردنی ست / شربتی از جام اجل خوردنی ست

گرچه کسی زنده نماند بسی / زنده جاوید نماند کسی

خاک بسی خورد تن پاک را / سیر نگردست کسی خاک را

جان گشت آب و دل اسیر هوس / غنا ازین بیش نگردست کس

عمر تو چندین آدمی تنبست / باده بسر کرده که خاکش سپید

قران السعدین

[illegible]

دیده بیداری با حس است — کاهلی با ... رفتن است
غیبت یابیم ازین باد و دود — در چه ظلمت شب هر است و دود
گنبد گردنده و فانی کشند — وای بر آن کس که ... اندر کشند
زین گذر راه روان برگذر — چون گذرنده است و آن گه ...
این علف گل کرده نا کم است — کم شده خوانش نه مردم است
بی‌نمک است این فلک کاسه داشت — از نمک ... دیگ کاسه خود شکست
نان ده است لیک به خون جگر — تو هم از وی ترک کن وانچه بخور
از قوت خویش خورید بخو ... — ور نبود ... مشو ...
تنگ مباش از پی علف شاخ — کان بری از باغ که غیر ... شاخ
هرچه رسد بیش خورد کم مخور — ور نرسد هم برسد غم مخور
وانچه قسمت ز تو آن آن است — رنجه مکن دل که بمال ... است
وانچه قضا نیست بدان یافتن — گرچه بکوشی نتوان یافتن
در چه بگردی همه باد است — روزی از آن بیش نیابی که هست
هرچه بجویی و نیابی مرنج — زانکه نخواهد شدن آن یافت گنج
دیده چو موران سر پیه گرد — کم خوری و بیش نبی بهر خورد
عاقبت آن مور بکس خانه — جان ده و اندر طلب دانه
گرچه کند جان بسی کوشش بسی — نور همه عمر است نخواهد ازو کسی
جو تو بر هر چیز که بیند ببر — نیست ز زر قیمت ... زیاده تر
جان که ندیدی این خاک رفت — پاکی آنکس که ازین پاک رفت
طفل شود ... بر سر خاک زرد — مردی آنکس که غم ویش نخورد
این گل رنگین که فریبنده است — هر که فریبش نخورد عاقل است

[illegible]

عقل بس سلطانی است کز گردش شکست — آمد از کوه که آمد گذشت
آعدسی بر سر سفره بن چرا بس — دل مفکن از پی گندم چه ناس
قرص جو آنکس که بدندان کند — مرد نه آن کز پی زر جان کند
آنکه شکیبش بقناعت درست — قرصه یا جو از قرص زرش بهتر است
کان لعبد الذت کاستش ود بر — در بن طلع خشت نامش ده
هر دو را خورد و خوش او چه راست — گر نرسدش از ره نبرد ره روا
مور که بر سقف زدو بیقیاس — پاس بلغز دیو وا فتند لطاس
مال چه جوئی سخنی نیستش — بهره فزودن از تنگی نیستش
ترک طمع گیر ز خود شرم دار — تا نشوی چون خجلان شرمسار
دست مکن کفچه که روزی به است — روزی از و خواه که روزی ده است
گر سند ای کو دین تنگناسی — نان ز ملک مسیطلبی نه ز گدای
گر تو وحی صدق که روزی او ست — منت دشمن نکشی به پیاده دوست
غره به نزدیکی سلطان مشو — بلبل باغی بگلستان مشو
هست و از خرمن هستی خسی — تا تو چه باشی که کمی ز بسی
گرچه پر بلبل بستان بلند — بازی طفلان شو و از بهر قند
چند کشتی پیش ملک دست پیش — تا تو گوئی ده از ملک خویش
گر به بود هر چه بقناعت بسی گنی — ملک تو داری چو قناعت کنی
تشنه بمیر آب ز دو نان مخواه — خون خور از خوانچه شاهان نان مخواه
دل بقناعت نه و خرسند باش — مملکت ایمنیت خداوند باش
خون مکن و آشتا نخوناب خویش — از پی نانی چه بری آب خویش
دل ز وفا جوی دو نان مکش — خرز علف گاو تره نان بکش

قران السعدین

اهل مجو گرد جهان زانکه نیست | ترک جهانگیر و جهان این کی نیست
گوشه نشین تا بخیالت بوند | هرزه صحبت چو جهالت بوند
راه طلب روشن یکسان | تا رهی از کین بکن مرد مان
بوم بویرانه از آن شد ز باغ | تا نکشد رنج لگد کوب زاغ
در که نهان در صدف آبی ست | بیش بها از پی کم یابی ست
گل که بقدر رشش همه عالم بهاست | در همه جا رو بید از آن کم بهاست
چند چو بیجاده تو بر هر کسی | زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سفیدی بهوا کن شکار | زاغ نه جیفه بکرکس گذار
چون ببریدی طمع از ناکسان | صرف مکن گوهر خود با خسان
مردمی نیست چو در چشم کس | چشم نگهدار ز آسیب خس
گل بحیر اگاه ستوران مبر | آینه در مجلس کوران مبر
لیکن از آنجا که طمع خو نشست | ملک قناعت نه بباز و ی بست
از تن کاز ز نتوان شست داغ | پر چو اصل نشود پر زاغ
بیهده با تو جدلی میکنم | ور نگشائی تو ولی میزنم
هر چه دمیدم قو دودی بد است | پند بسی دادم و سودی نداشت
چو تو چنین غافلی از کار خویش | من بدوم بر سر گفتار خویش
این سخن چند که از بهر سمع | طبع پراگنده من کرد جمع
فکر بسی داد جگر کاهیم | عمر بسی رفت بگمراهیم
بو که بهشت گرمی هنگامه | یاد کنندم ز چنین نامه
سر که بسی هست شکر نیستش | جز صفت چیز دگر نیستش
چون سخن از لطف نشانه نداشت | کالبدش صورت جانی نداشت

وصف برانگونه فرو رانده ام | گر زغرض قصه فرو مانده ام
فال مکلف زد مشتی جهال | نغز نماید نگر اندر خیال
دیو بود یافته ره در بهشت | نیستش این پایه بجا تون نشست
عیب چنان نیست که بنهفته ام | کانچه بگویند همه گفته ام
چون سخنم اندر قلب کان خویش | معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران | چون نگرند از ره بینش دران
عیب یکی نیست که جویند باز | چون همه عیب است چه گویند باز
خرده نگیرند بزرگی کنند | ورنه چنان نیست که کرگی کنند
بار خدایا من غافل براز | این ورق ساده که بستم طراز
گرچه کام و زجمال من است | عاقبت الامر وبال من است
هرچه درو شد رقم از خوب و زشت | این همه تقدیر تو بر من نوشت
عفو کن آنرا که رضای تو نیست | توبه ده از هرچه برای تو نیست
چون کرمت هست ز جرمم چه باک | تیره نشد بحر بیک مشت خاک
گرکه بسفتم در ناسفتنی | یا سخنی بود که ناگفتنی
چون ز تو شد این همه ناچیز چیز | هم تو کنی در دل خلقی عزیز
عیب شناسان بکمین من اند | بی هنران حیله کمین من اند
تو بکرم عیب من عیب کوش | در نظر عیب شناسان بپوش
بهر تر انصاف بهر چشم سای | بلکه من آنگاه برایشان نمای
داغ قبولی بکشش اندر سرش | تا نکند باد خزان ابترش
تا که برآرد چنین نامه نام | بر در شه خدمت من والسلام
در نظر شاه مبادا کهن | این غزلم ختم برین شد سخن

قران السعدین